

دلی خطه که عشق روی بخورد
 اینها هم از خطه برینجا
 خاموشی که تمام چشم کردست
 کلی مراد حق نفس اندست

ز این شاه که در اهرس بلبل محکم است
 دروانه شدیم بر سر زلفه کیم است
 از دور به بسنی تو را شمع رو بند
 تن شخص خیاست ولی فرمودم
 پیش او قدم نه که عدم معدن است
 امانه چنین جان که کعبه غم است
 من بی من و تو پست و دایم دینی بود
 زیرا که درین خاک فرو خوردم
 این جوئی خرقه ولیکن نکشید
 گدای حیانت بهر طرف گروم

جانا جالب خوب سی خوب داری است
 لیکن جالب و حسن تو خود کردی است
 ای آنکه دل به صفت رفع میکنی
 بنای یک صفت که بدلتی برابر است
 در دیده من نشسته اندوز دجال او
 باینچه پیش وصالش گذر است
 مانند دمان باز تفسیر آن جال
 هر قطره نر بان دل انداخت است
 دل یافت دیده که سقیم بودی است
 دفع که تن هوا چه دل روید پرده است
 چاکر نازیب که در دست شمع تو
 ورنه کجا دلی که آبی غمی در دست

چون زور داشت بر از دست	بهری که در غمت شمای در جوی آو
بصفت هر که در دلش میرفت	بر کسی که بر انداخته بود بر دست
در نور داشت و که غمی کو از دست	هر روز غمی که در غمت دینی آو
هر چند در زلف تو دم دست میرفت	بایم نیرنگ بدین از امید وصل
و اندیشه کنی درین که در دام دل گرفت	کفین شود و ازین علم و شش آو
وین روی زعفرانی از در دست	ز روی زعفرانی از دست آو
در دم چه زبست و مرا چه کار دست	چون بر سرست جوی مشرق دست
هر چند رخ پیش او ز ماه بر سرست	آری چون فاع دست که بر نور زار دست
نی خود فرجه باشد کان روی آو	بچون قربانت ز تر بر سرست
برتر رخ هوس خطائی پر دست	در درد غمی هوس و دانی پر دست
که چه نقشش آید دغائی پر دست	را نیست دلی بر رو که از روی آو
کنم مراد این دل و جایی پر دست	کنست حاکمی که مراد است کج دست
کنم شش جایت دغائی پر دست	کنانین دغائی تا که مراد است

گفتا که در هوا پر دین دارم	گفتم باز عشق اولت پر دینست
گفتا بهای دهری که غارت شد و دست	گفتم هر دو که در دهر و دایه پر دینست
عشق آمد و نو و بدل بی نقاب رخ	گفتم بخیر رخ توهای پر دینست
خاموش کن زرد و زردی خاکپا	گفتم درین طغیبت پای پر دینست
ماشتان را که در میان جایی دیگر است	عشق آن دلداری را از دوق جانی دیگر است
سینه های روشن که خشنود و رنگ	ترق آن دلداری را از غیب دایه دیگر است
بس زبان حکمت اندر زرق و برق می افتد	ز آنکه در اسرار او را از زبان دیگر است
یک زمین نقوش از لطف او در میان	تا بدانی کانی زمین را آسمانی دیگر است
عشق و عقل هفت شد زردی با هم	یک حق را بر حقیقت نزد بانی دیگر است
نسب روانی از دنیا عقل و باطنی است	نیک آن حق را بر حقیقت باطنی دیگر است
این زبان با برکت ده از بی پرورد	لب زو بندید که کلام باطنی دیگر است
نمشی و تبریزی و سوس و کوس و کوس	ز آنکه اندر زمین را دور از جانی دیگر است
اگر دوست هائی ترش رخ تو دوست	بدون شیشه خالی شیشه است

بیکه ای جان را از او کرد

در دهر و دایه

نموده باشم مستی میان میخانه	در این دگر زلفم نهادن از دست
خمر شراب میان بزار حشم دگر	کف و لطف و بکوش و بخله پیر است
عاقبت خمری شرابی که در دلا باشند	که جوشش در شش و قواش زخم نعل است
کسی که شب بزمی است قاتل و سیر است	در دلی دیده پر نور و غلظه قات است
طهارت نیست زخم مایه شراب هور	در آن دماغ که باد است با دم ز کجاست
ایست عذر دلی نام آن خواب است	نشان ظلم و تعیسی از پیر است

ز سیه ساقی جانها خراب آید	گفته است از زنی بر سیر کشف
صلای مایه جان و صدای طبل کران	که میرسد بخار آن کار زرد و او زرد
ز می صاج مبارک ز می صبح خیز	ز شاه جام شراب و زمار کوچ و کج
شراب حاضر و سلطان ندیم دولت	در نیایم کفشی که در میان نه چوب
بر آنکه می خورد در سرش زرد و زرد	بگوید شش که برود در جهان کور و کج
چو یک داشت شکم را در سید مایه	ز می شراب و ز می جام و ز می کف و
دل خندان و پیر و جوان و جوان	دل شهبان و پیر و جوان و جوان

بختیانش علی را که غایب بود	خبر آب را تو نه بینی دست راستی
دشمنه بر لبش نهفت	دشمنه بر سر دست که کجاست
دشمنه بر کف ساقی که نهفت	دشمنه بر دشت محراب که نهفت
بعد که نشانی هیچ قاشی نداشت	پس اگر در آب خدا ایست
که جلوه خیره شد در خیال نشان افروخت	خس که کشید پیش آبروان

تا در وصف مادر که بر روزی مایه	میران سوخته آن تا صبح که در مایه
تا آب خفته بود و عکس می مایه	آن بخت که مانند گاید لب مایه
از لای پس جوی خفته به مایه	یعقوب صفت که بود برین مایه
در دلا کجای جوی شکست کز مایه	پاشنه جوی لای در فیه مایه
ای که برداشتنی حد در شجر مایه	چون برسی آتش را کار در جوی مایه
در خانه سویی کردنی ناگاه مایه	در خانه جبهه می ناواده مایه
در دام خدا افتد و بی غلبه مایه	شیشه کعبه در دقه در مایه
تا صد کند آبرو خسته مایه	یا چنین لبه ابرم را نه زنی مایه

۱۰۰ و ۱۰۱

یار و صفتش گو رود سبای و راهها
 تا کاه بود برانده از هیچ خبر یارید
 یا چون حدیث نه گشاده و دانی اند
 یا خطره بود نویسه روز و شبش که یارید
 یا همچو سیدان کنه ای مله فریاد
 اندر شکم باقی آن خاتم زار یارید
 روز و بهیل لغت نه یا محرم و کینه
 از روز اولم شش و شش و شش تو داریارید

ملین مگر که جانب کند لاری و د
 کلکونه بینی که برنج کلن رسیه و د
 میوه تمام خفته و بیرون شده رستی
 متصور و از غنی بر لاریه و د
 اشکفته برک ساخته بهر شارت
 کانه بهار شاد با تیارسیه و د
 آن لاله بینی چو راسب دل سوخته و د
 روزی و دیره خرق بکبارسیه و د
 نه ماه خاگرد و خزان در دمای کل
 کل آن او خاچو دید سوخا خا رسیه و د
 ماند بهت خیم بر کسی میرانی برفا
 کاینجا حدیث و دیره و دیر رسیه و د
 آبجیات گشته روان در آن درخت
 چو آن التشی که حدیثی از او رسیه و د
 بر کل علی که بعد از سر ما رسیه و د
 بر علی منتهی که سبایا رسیه و د
 اندر بهار و دمای خا و دسیه و د
 نگفت نه و دسیه و دسیه و د

این طالبان حاکم که تحصیل کرده اند
 زبان ملکستان که بزرگت این چنین است
 کوئی بهار گفت که اندر مشربست
 فی فی مشربست زدیچه بزرگ کی کند
 از نفس معینه خویش نه ای است
 خیال ترک من این صفت دلگردد
 ز حرف جبین چشم از حرف چشم رفت
 اگر صفت کشف کرم ز عریض افتد از دستم
 چنان صورت من موسی و موسی و موسی
 برآمد نقاب جان که نیز برای کز انجمنان
 غش چندان بنالیدم که نامد قری را تمام

هر یک از این خلعت از کسب و سبزه
 باین که زیر کتب در دو از مشربست
 کجای از حبه نه نه بزرگ سبزه
 کجای از حبه نه نه بزرگ سبزه
 و آن نقس با طقه سری نقس میرود
 از برای محبت در دو با بهر نبات می گردد
 شش شش شش شش شش شش شش شش
 رشتی رشتی رشتی رشتی رشتی رشتی
 و یک یک یک یک یک یک یک یک یک یک
 که کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم
 و طامات من چند بر من بهشت می گردد

در خانه دونی بودی از دست و طلا باشد
 بر سر چه می اندری سید انکه می اندری

و در دولی دونی است طهر از تو بانی باشد
 زین روی دلی خاشی از تو بانی باشد

آن را که نشانی

آن را که خاوانی در دوزخ باشد	و آن را که خاوانی آید و مری باشد
آن خانه که حق آمد جان را چه محل باشد	هر عقل کجاست و اینها که مری باشد
سیمخ دل جانی در دام کجا کجاست	پروزی می مری از دلی بر دل باشد
بر گردن خان کرد و چون مرغ دل نازد	آمدی که پس کرد و او را چه کجاست
جام می گوشت شش شش می ترست	تا آب خورشید بر مری نماند
کر یکی شاهی که نمی نهد ای چید	وزر مستی کشیدم زلف ای چید
کر یکی ز غیل از غیب کوه شد کوه چید	در یکی دانه بر دهن آمد ز جبار ای چید
بنام خوراک اگر زلفی زدم بر خور زدم	در بطراوی را زدم زلف ای چید
ای ملک تا چند این تان نگار گاه	کز زبانی خوش نشیند یار ای چید
گویم از مری که گفت تنها گفته	کر جگر را سستای دادم کجاست ای چید
در میان عاشق و عشوق کارزار شد	آوند عشوقی نه عاشق مرزا ای چید
از لب شش چه کند ز مری می نهد	کر عیسی عاقبت آید به جبار ای چید
کر بر لب لب کس بر لبی نماند	بی خلی در چشم آمد حرف ای چید

نشش تهری اگر من از خون غمی

بریکم بر دل عشق باز آید

از دم صورت آن خیمه غمی می رود

چاشنی نگر آلودنی می رود

والله از خود کنم هر نفسی حبیب کم

اگر کوفت از دل تو از دل من می رود

به رخا غمی بر طری می بر نه

بیل از واسطه کلن چینی می رود

جان چو پروانه سبک من که تنم نکشت

تن او نامه سوز در کمن می رود

بر احسن گفت حسن را که از غمی

بر احسن تهر از اقا حسن می رود

رسن دوست چو در علی دلم افتاد است

لعلم خیز دل غم بر سنی می رود

مخ جان از نفس تاب من بر شد

وز امب تهر دوست زنی می رود

وز غم و کف تا بر خاک و این گوید

که خواجبه هر چه بکاری از امانی

ترا اگر نفسی نامه خیمه غمی می گوید

که چیست قیمت مهم بر آنکه می گوید

بشود دوست ز غمی و بیا کوی می گوید

بچون کسی بنشیند که دست و زخمی

ز می هر دل که منور او بماند است

بسی خانه میاید کز غمی می گوید

چیکه هر ساعت کی بدستیار

بر امانت است و در غمی می گوید

بیکم از دل

کیکه مان صل شد چو ابرش نشد
 نه ابریم نهانی که کل چو اخته و
 بگو خزل که بعد زن خلقی زین حرا
 آن را که درون دل شقی طلبی باشد
 زور درون نشن تا دیر چنانی
 چنانکه جدا کرد و جوانی خدا باشد
 تنی دیر که زنی بولانی بولانی دریند
 تن کسی که چنی باشد راجه و تنی باشد
 بایش چون کتک آید در شیش کتک
 چون نایع کمانش در شمشیر کمان
 نهامش به جانی اسیر او کس پیدا
 تنی صبح سعادتها چون نورش آمد
 غوغا و خشت را پس از چرخ

کسی که موده زار و کج و حیرت شود
 که کل زرقش بکف کبر و روی بود
 نسخ را که خدا یافت آنی تو سود
 کردل کشید درون را سببی باشد
 وقت سوزی آید بایم شبی باشد
 نود و ده باشد و او محسبی باشد
 صاحب قوی کرد و شیشه علی باشد
 در ساعت جان و دهن او در لوطی باشد
 چایشش و طیب آید یاقه بی باشد
 روی پر و ماله عالی استی باشد
 در مجلس صد بقان هم بر لاهی باشد
 آگاه و کس جان در کتب و قفان آمد
 تنی که در جویند ز چنان آمد

بغی

مکین دم قلعه که گشته بپای
جانی محبت دم نفعه که دم عدم ز غمت
دل بریم آلت تن یکیش که نماند
دل نوز جهان باشد چون در طاعت باشد
شس الهی تبریزی هر جا که مشتم

چون لبش بر دانی چاره خوش و خوش کنی آمد
با قدر خم رفته در عین میان آمد
میس دور سه رفته در کف زبانی آمد
این رقص کنان باشد در اندیشه زبانی آمد
آل جایی و مکان در دم چای و مکان آمد

مکانه شد چکانه شد خورشید آمد
روز بیت از غیب نهان ترک آمد
که بر چرخ بازی آتش بخت آمد
کعبه لب روی افروخته کعبه پا آمد
ای که در فزونی رخ کنع میان آمد
خود میت اندر راه دل کور نماند آمد
چون خرق دریا بشیر لایک بر سر آمد
کو خیز اصل آدمی خاکست ز خاک میخو

خورشید جان ما نشان در غمت آمد
چین ترک تا ز بهانگی کلان ترک آمد
کعبه رویا و بیت کعبه زهره خفت آمد
رخسار شمع از غمت کمان نیر آمد
ای کار و بار اینی دلی که سر آمد
کار آن کسی دلم که او فرقه آمد
چون بوسف جا بماند او در جا آمد
کی خاک کرد و کس نهنگ کی خاک آمد

بایست ازین و درین و درین بایست
بزرگه بزرگه ازین بایست

انگار ناز

آوازه خاک آید بشه ابد خوشی

بیش تر نهند آتشیم در کماست

بر هیچ کجای کماه یکی بماند

در هیچ کجای نیز آید و در کماست

چون باز که به باید زنی که صید

بر بود در آتش و در هیچ کجاست

در خوف چون نظر کردم خود را ندیدم

زیر آنکه در آتش منم از لطف جفاست

نیست هیچ و نماند جلد در آتش

کشتی وجودم هر در کجاست

در جانی چونم کردم و فریاد دیدم

تا بر کشتی سه زان جمله بماند

آتش کجاست و در کجاست

او که کجاست و کجاست

آتش کجاست و در کجاست

نقش زلفش آتش کجاست

هر باره کف چشمم کجاست

جود صلی که آید و در کجاست

بید دلت بخورم کجاست

نی که توان بونی و در کجاست

کجاست و کجاست

چهره ای خوش طالعان و کجاست

بانی سیر جام روی آتش

ای جانی بی آرام و کجاست

آتش کجاست و کجاست

جغلی که راه آموختی و کجاست

نکته

جانیهای باطل شش روزی منت بدل در گشت
 باشد ز باز بهای عشق بزدی روز و یک
 شب در جهان و اصل خود مقصود می
 ای زنده چون شری که در گشت قند
 شب ماه غمی میکند که روزی بکاید
 در جادو شب فانی شود و روزی در
 در تیره شب چوین صفا و پاک
 خاموشی شد عالم شب بابت پای

اما شمس بر زنی که تواند روز و شب

در شرفی و لذتی اکنون می تواند شد

در حلقه عشاق ناله خرافات و
 چشم و دل عاشق چنانچه در لاله
 پس چو میران که از آن چنین گویند
 نه با سپهر و شبی حمله اوید

مانه

مانده آن آب که کند که و مدش	در عمارت کند هر بار اخرافت و
کفشد ششش آبی تریزه بر دید	کفشد کردن نزد این نظر آقا و
بارد که آن آب بدو لایب در آمد	و آن چرخه گردید داشت آب در آمد
بارد که آن جان بر دلش و پر آب	در روز چو خواب به چشمش افتاد
بارد که آن صورت جهانی عالم	در روزی جان دوش چو متاع در آمد
خویش که می داد و اندوخت و در آب	از لطف بنده و عطر لایب در آمد
بارد که آن قاضی حیات در آمد	خیزد که آنی فایع ابواب در آمد
بارد که آن قبله روانی گشت رست	در کوشی محمد چو خواب در آمد
چون رفت محمد بر خیمه ناسود	بقی بر دوازدهت و نقاب در آمد
از بیم ملک جلالت زنده و در شد	در بیم سبب به سبب در آمد
آری بقیش بود سعادت یک عالم	ز آن پیش که انشاهی با نقاب در آمد
از بهر دل تشنه و فیه منی و جلا	ما جام می لعل چو غاب در آمد
خاموشی کنی امروز که این روز گشت	ز غف در آن ساقی و می در آمد

در مجلس جان نکر کاردارید	از هر خدایتی در یارید
پنهانی چو می نماند احسان در لایه	در مجلس جان نکر چنانست که گذار
در دل نقشه فاخته آثار ملاحظه	کز رنگ نماند ز شاو کباب اند
با غیرت اورخ سوری اختیار ملاحظه	از حارس دل شرفان بنی محبت
در مجلس دینی نماند هیچ کس از لایه	هر دو سوسه بر لب تکرار می خوانند
موند اگر نفس علف خواهد آید	یارای دگر کار و کوشش محبت
خاطر موی سبب دوستار ملاحظه	با قیمت کرم وقت شاهار سپرد
عز و رنج کرد گشتی پر کار ملاحظه	اندر ت قد مجبور نشیند
بیش را سوی کرد گشتی دوازده ملاحظه	چون اولی خط نقش بر دلی افتد
خاطر موی اگر کسی در دلدرد آید	وز بهر افعلم به بهر نشیند
بنی فتن بر آن خسته و دزد ملاحظه	یک نیم جهان اگر گشتی در طار
کلکونه نماند کس از لایه	این نفس فریبده که غم است
	که زلف بر افشاند که چشمت

از یار و دانا

او پدر و خاوندان را سیرد	این که در راه را هم اسیر کرد
چون هیچ برادر نداشت	خود را از پس پرده پندار داد
جانبا را بدو که ایام سیرد	سر دایم بگری آن جام سیرد
چنانکه عقل و روح و جان و دست	نی عشق کوز کوس را برام سیرد
با جام تشنه جز در درود است	و سوا می دم خورد و سوا جام سیرد
که بر دست کف خویش کف	بر آب گل تا ز که جام سیرد
آن عزیزان و عشق که در هم سیرد	و آن جام را سیرد که می جام سیرد
ز آن باد و دود و توفان و جوع	هر یک از آن شاد و غمی را سیرد
آرام بخش جان و اندام می که آتش	سیرد و در دود و آتش آرام سیرد
و اند که در دود نیز از آن جام سیرد	از گرمی کشته با گرم سیرد
از در خاک جود می سیرد	خوشنید و از جام گرم سیرد
خارش نام با کوشش مرد جام	چون خاطر مباد به نام سیرد
تا بخود گشته از نهان نام سیرد	چون دست به چاره که فک جام سیرد

تا با خردست از بهر نفس برآید در چو روی بکجه بیک کام میرود
 شب کشته بود که کلاه خانه می بود تا که نازش نام کی صبح برودید
 جانی که جانها یکی بیا ای او از جان بر لای بردش جان بکشد
 تا خلق را روانه دزدن شکافا حبس بر رخش زنی چهار و یک شکفت
 کشت کاسینه را که خیای می رسید مروه حیات باید تازه شود
 باور نمی گفتمی سوزی باغ در بین کمان باغ جود ز شراب چشمه
 در زانکه بروست ز جفا خلق گفته نک طبل نیرت که آمد بر آید
 که گفته زنت بر امید مشتاقان در یابی بخور زبان مکان طبع
 عید است مشتاقان را و دلگشایان در طبل هم نباشد چه کم خود عید
 باز از آغوش آید و خیر خورده شادانی که داد و دوسه مکر خورده
 نشاخت چپها و شمع خور را کز یقین یار حجاب دورا
 هر لحظه نهان روند و غبار تو جانشی از دریا چکات حجاب دور
 بلکه مشتاقان بگویند که چون همسانان دندان عیسای پر چو منی گرانان
 در منزل

بآب حیرت ز غبار کوشید فروید
 نه که سرکه در جهان دم غش جان است
 عدم تو چو مشرق اجل تو بگو سرب
 ره آسمان در دست غش زنجیران
 تن غش چون قوی شدیم ز زبان نام
 چو دیده را بست ز جهان جهان نام
 دل تو شال چرخت و دانی ما در آ
 توزیع دل ز روحان تمامی این دل
 تن او ای کائنات نفس او غش تو ترش

حور و رفت نیز ز کشتن حل کمان نام

آب زینده را بر این که بخارید
 راه دهید با رآ آن مده چار را
 خاک شده است آسمان خلطه است
 زلف باغ نیز به چشم و فوج
 تیر و دانه بر دو سر لاش نه برود
 ماهی نشسته ام پس نشسته ز شکار

بمخمس سلام کند سر و قیام میکند
خود تیان آسمانی تا چیده لب بخورند
چون برسی کوی خمار شایان غری

ببره چاد و برود و غم بر دل
بمخمس خواب شد فقل خمار بر
ز آنکه زلفش کویا که غمناک

چشم زری آن باید با حق چشم
چون لب باشد لعل از لبها
عاشق که بعد وقت بزم غم
روز که برای ج صد یک باها
بر شک سیاهی زان در زلف
بر نقد سخن جانانی بین که زری

جان زری آن باید که ز لب
محب بچشم که لب
چون لب و دل آید غم
باشه شسته ساز و نقایا
چون لعل لب یار زلف
کاکش که طلب در لعل

سر زری آن باید با حق چشم
چون لب باشد لعل از لبها

همه را بیا ز معوم زلف و چشم
ز چشم بگشایم زهر زخم
چو لب که در دل کل و سیم
دور شده دوزخ است و غم

چو زخم شدیم بیا چو زخم شدیم
چو زخم لب کشش و لب
که خیمه را طبعی چو زخم شدیم
چون نماند لب که چو زخم شدیم

چون زخم لب کشش و لب
که خیمه را طبعی چو زخم شدیم

فعل کوز

خودم گفت بر سر زبان نرونی
چو پدید رویی بآست نه تم کز دل
چه شکسته پاشستی که صافم نیاید
بعغان شدم و طبل که کوبترم نیاید
چو توئی کز دل بپوشتم و بازانی
چو پهای مانده و غنقا که مرا برم نیاید
برو ای تن پریشانی بروی دل پشانی
که ز هر دو تا برستم دل در برم نیاید

در سه تن گذشت غلغله جان رسید
ای فلک آتش چو کنی سر کشی
مورخوشه بکوبم و چو کسبانی رسید
روغ بکشی نشسته چو شش روان رسید
چند محنت نژاد و عوی بر کشند
جا دو کانی ز تن چند عضا و رسن
محنت ایوب را فاقه عیوب را
دزد که باشد که گفت شعله پیکان رسید
صدق نگرانی تقاق و صل نگرانی زانی
مغفلان فاعلات جان مرا کلاست
چهاره دیگر خود محنت رحمان رسید
شعله که باشد بکوبم و چو شش روان رسید
طاق حرمین طاق طاق حرم کانی رسید
جانی خدایان ز روحانی خدایان رسید

و نه
عشقان دست و کار کردند
مهرمانی در کوی آفتاب کردند

علوه حلقه عاشقان ویدلدن

علیه دست وستان است

کجی خمران درین روح حق

نک پدید آید کجی

پیدا بجزه تو ای ساقی

عاشقان از خوشی خوش

از خوشی بوی او در کمال

ساقی تو چه را که گشت

برآمد روی دلدار

برآمد کل کل از آید

بر در ساقی بر نهاد

بیدل و بادل بیدل

هن که جان نامت سر آید

زاده ای در کارش

پدل و بیدل و دشت

باد و ده که بار و آید

باز شیرین بکشد

روز و شب از میان

زکشته قان در کمال

چون بهار سر در کمال

راستی گفت در دانی

هر کی گشت کمال

عاشقان نام در کمال

تغابی با کمال

جله چون سیم در کمال

شاخ و شک در کمال

همه کمال در کمال

ملک خود در کمال

همیشه بهتر آید

بی غمیر که در آید

هر جا کنی بی گریه می شود

هر جا کنی بی گریه می شود

کین دل می زانست می کشد

زهر حلقه و ناله می کشد

سری دل می زانست می کشد

همیشه بهتر آید

چون زانست می کشد

این رخ رنگ می زانست می کشد

در دلم هر شبی در دلم می کشد

ایکس می زانست می کشد

آن چهل و هفت می زانست می کشد

از ترش می زانست می کشد

همیشه بهتر آید
بی غمیر که در آید
هر جا کنی بی گریه می شود
هر جا کنی بی گریه می شود
کین دل می زانست می کشد
زهر حلقه و ناله می کشد
سری دل می زانست می کشد

پیش از آن که در جهان بی گریه

پیش از آن که در جهان بی گریه

ما بیند و خالفت انانی می کشد

ساقی این می زانست می کشد

دل نه الحاساتی با دلی جان می کشد

ما بعد حیران شد و در پیش انانی می کشد

در شتاب و زالی جان ما می کشد

در شتاب و زالی جان ما می کشد

پیش از آن که در جهان بی گریه

ما بیند و خالفت انانی می کشد

ساقی این می زانست می کشد

دل نه الحاساتی با دلی جان می کشد

۴ -

همان بایکدی ای ساه اندیشگی شد	انچه در غمت زین بوی کینا کوز رود
شش تبریز ز خبر داری بگو آن عید را	آن زمان کاکس ای ششمنی می خورود
کفایت مردمانی که مبتلاست کند	که نخت دست در زبانت بسته اند
کفایت که در دل در دام دروا	چو در دقادی در دام کی رایت کنند
چو تو سیم دلی بقعه برماند	هر چاره شمع را طبع مانع کند
کلی مثال شتاب در اندر گویند	کیمت کند در مرد بیکر گویند
تو اتحادی بر حال بولش	که کوه قافست شمع زور در گویند
باز رخ عجب از گل تو بر بند	چو ز آب و گل کنز ی باد و چنان
بر بدن نشاند از دین می مثال دانند	مثال شخص حیات ز بی جهات
چو در کشتن احکام در غمت چینه	ز بوی کینا کوز است در غمت
غوشش باشی که این کوکال پیکان	خیشید همی خطه ز در حیات
بیا که ساقی دخی تو تراب زده رسید	خیر بر چهارگان که چاره رسید
ایر غمی رسید زنده جانگست	تراب بوی قیقش بنگار رسید

هزار چو شیر و شکر روانی شد از د	شکاف کرد و در بطن دل کاه بر گسید
هزار سجده بر شد چو کشت امام	صدای خیرین انوم زلفی نیاید رسید
بریزد یک چکانه را که کاسه ناز	کشی هر سر خم را که داد خواه رسید
چو نقاب عیاشی کاکان برافت	زحل ز پرده غمسم بی نظار رسید
شدیم جلایه سر درین تواج او دیدم	شدیم عقب لبه چشم چو آن تار رسید
شدیم جلایه بر لب چو آن آواز را	شدیم جلایه پاوه چو آن سواد رسید
چو ناز و تاز در آمد طبع اندر	در آن طبع دل در خون پاره پاره رسید

بهر زبان و بهر کوشی شود درین حضرت

شکاف کن که بی کوشی کو شود رسید

هزار جان تعیس خدای رویا تو باد	که در جهان چو تو توئی کسی ندید تو را
هزار حرف و کلام خدای حق تعالی	که او بدم بر او چو ز شبنم لغت او
دلم هزار که داشت چو رشته سحر	ز سحر چشمش خشت نه که گشت او
بلند بین ز تو گشت هر دور و دوری	بین تو تو گشت شاکر و مکن است او
نشسته ایم و دل مشغول نکاید کج	یکی خواب و در دست و پای او گشت او

حکمت بخدای و مکر بانی

هم چو شمع در قلم رشتی تو چون باد

که ساخته میری ز اندیشه چه باشد

خفته غری پر مای در کس باشد

ز اندیشه با جفتی اصحاب کعبه باشد

نودای سوغا تنگدستی افغانی و جاده باشد

خو تر برگ کاهی با کبرای دولت

زین گاهه ان تیری زنی کبر باشد

صد بار همه کردی گیتی باز گشتیم

یک بار پس دوری آن چند و چه باشد

تو کویم غنچه در کمالی گرفته

کریخ ز گل شوی ای مد قه چه باشد

نداشت بادشاه همه بر میلی

ملک و پادشاهی ای پیرا چه باشد

ای ادبای حق را از حق جدا نشود

کز حق ملک دوری بر او چه باشد

خود را ز گل نمانده دستهای زریه

کز زنی شش شش نماند چه باشد

بی پرستی و سامان از غمی در کفالی

و آنکه سرای بر روی در کرایه باشد

از ذکر و شش شربت ناولی ز کفالت

در قیامت آن چه ای شد چه باشد

بس کن که تو چو گوی از کوهستان درو

که در اگر زانی از زمره چه باشد

گفته که ای جان خود جان چه باشد

ای درد و دردان در مان چه باشد

در کمال

7

فایده

خوابم که زدم جان بدول را	چشمی تو فقه بن قرمان چه باشد
ای نور رویت هوا کی کتب	اسیر افغان این چه باشد
گفتی ازیدی بر ما و کما فی	بر بی گنا آن بهشت آن چه باشد
اقبال بهشت همه گناست	الا فبت غدا آن غدا آن چه باشد
بکشای ای جان در ضعیفان	از غم در آن در آن چه باشد
فهمه صوفی کو آن نه آورد	با وی پرستش که آن چه باشد
نوشید و آن لبان حیل	در خاک شیرین آن چه باشد
بر دل پرده نه پیش دید	کوی شیطانی شیطان چه باشد

بسی خلق نیستند که دوست دارند
 هرگز ندانند کیسان چه باشد

از دربانان که دارد	دخانیه نه نهایی که دارد
بی و میره جال که حسنه	پیردن ز جهان جان که دارد
آن تبه که جان نکار است	بنای که آن کانی که دارد
در هر طریقی که کار است	مونی تو بگو که آن که دارد

این صفت با جمله نقشند
 این جمله که او خوش بنید
 هم جان دلس که حرفی که دود
 آن دست که رفت آن که دود
 طلب شد جمله عام
 آن خبری که زمان که دود
 شاد است نهی گشتی بر
 کلین چو دین زبان که دود

چه بخت آن چه بخت آن که دود
 شمع با پرده و مشک هر چه
 چه بخت آن چه بخت آن که دود
 چه بخت آن که بخت آن که دود
 سرای می چه می و می و می
 چه بخت آن که بخت آن که دود
 می بخت آن که بخت آن که دود
 می بخت آن که بخت آن که دود
 می بخت آن که بخت آن که دود
 می بخت آن که بخت آن که دود
 می بخت آن که بخت آن که دود
 می بخت آن که بخت آن که دود
 می بخت آن که بخت آن که دود

این صفت

کجایند تو بیچاره ای چه جای تو که ۱
 خستش که خوشی که این دلیلی است

ایها العنقا آت زباجا که ۱
 بشت می پرستان را که کار افتاده
 قیامت و قیامت می کار در دکان
 جرات انجیات آمد جراتش را که زد
 در آسائی و کار با یکی خفتی را بپارده
 چون کار آمد بجان آمد در آن آلهه ای
 در دکانی بداند شیش شیش و شیش
 نه اولی مانده نه آخره ای باطلی و غیره
 اگر چه نطق حق الهی تبریزی کند و دلو

مرا جدیت با نادوی که شادمانی باشد ۱
 بخت خستش توان برستم در آن

کجایند تو بیچاره ای چه جای تو که ۱
 خستش که خوشی که این دلیلی است

میان ندید خست را که بار آمد کفایت
 که بزم طبع گسترده و در راه خوار آمد
 که در عالم شش شد بر اولی و چهار آمد
 بود آنکه در راه جان بر جان خوار آمد
 که آنکه حجت بود و در راه شکار آمد
 که لشکرهای خشی که در راه خوار آمد
 که هرگز خشی بر کرد و در راه شکار آمد
 که غایتی بخواهست و حجت شد آمد
 بدین آمد و خانی یکسانی این چهار آمد

مرا جدیت با نادوی که شادمانی باشد ۱
 بخت خستش توان برستم در آن

مکرمش را که مستم یکدیگر بودم
نه چند مدتی اندکی تا حال بطلبش
بدم ز چه راهی در خورشیدم را چه
بدم حبت به درویشم صاحبش را
چرخ چرخ کرد در نه راه او در خورشیدم
نه مهر و نه کخانه چو یوسف در بوم کرد
نه می خافد ز می ناظر ز می حافظ ز می ناظر
یکی جانبش در عالم که شکست ایستاد حوت
سین مست حق نمیزد چنانکه در خورشیدم
نسخه کشتن زان که چو باشد خورشید خورشید

در کز دست خورشیدم چو در آید
چه نه چو شمع می رستم چو در آید
برم نه آسمان هر چه بود کوی می باشد
در کز آوان می خواهر خورشید آوان می باشد
ایر کوی چو کام چو دل میزدان می باشد
چه چویم ملک کشفان را چو کشفان می باشد
نه می اکلم بر من که چو در آید می باشد
چو شمع در آید می در آید می باشد
هر چه در آید می در آید می باشد
نسخه کشتن زان که چو باشد خورشید خورشید

بنی که نه در راه است نه در آید
نه در آید نه در آید نه در آید
نسخه کشتن زان که چو باشد خورشید خورشید

در خورشیدم او بی دوستی در خورشیدم
چنان ایستادم با لاله دل با می خورشید
چو می خورشید را در آید زان که چو باشد خورشید

مرد خورشید

مرد خوش چو کیدم بد روزی من باری
برای آن که بسن نامی اندر دنیای پر
چو دوق مرغی ویدی که در تنگی از پیش

سبح شمعش بیکدیگر کارینده ماسند
در یکی از پیش بر آتش جوش آورده اند
از آبیات آید تر آتش نیکند ۱۱

نذر آفتاب در دست آسمان ترا آمد
 باز از دایمی و دوزخ در دایمی خلد و آشد
 باز آن شهی در آمد که قند شهاب است
 سرش گمان بود ابله پا داشتند
 بجز آن خاک تیره میران نشود و خیزد
 آمدن آن چون نه اندرون نه بیرون
 گوئی که آن چه سبب آنست که چون نیست
 آنست که بود و بار این چنگی در سینه است
 آنست که شکست نه پیش نخر زنده
 اینست که در دل می خوانی و در شن می
 دست و پست جان را که بدین بیان را

باز از روی جان ما از راه حق دور
 هر صبح تا بگره زدن در حرم کوثر آمد
 باز آن غمی تو آمد که راه بر تو آمد
 گمان تا یک سله در طلب گرفت
 کرد گمان شنبه بخیرند خسته آمد
 نه چپ در است نه پس از پی بر است
 گوی گم در آن تو گویی دور است
 آنی که در سنگبار اودان گرفت
 آنی که در دست روی چون باد آورد
 و آن حکم بر سر و پیش نهاد
 درین زلف و رستم هر جا که کار آمد

کافوقبت نهی ز داد و دید تانی بر
آن بادشاه بخت در لبسته بودم

این سرچو در دیند آن سرچش بکار آمد
پیشیه دلی لقمه اموزم در آمد

شش و قرم آمد شمع و لیسرم آمد
آن را زدم آمد توبه شستم آمد
آن کسی که چست و پیشه یی آمد
دودست که که و بگرفت مراد بر
وقت که می نوشتم تا برقی زنده پر شستم
از کرم چو انورم که آبجیات آمد
از زرد سلیمم گمانگشتم را دای
وقت که بر نام چونی صبح و صلا
هستی در باند لایم روز مرا احیا

زان سیم برم آمد آن گمان زدم
آن یوسف عینی بر ناکه سیم آمد
امروز چونک کلی بریده گفتم آمد
و آن تاج نکر و دین تا در کرم آمد
وقت که بر شستم چونی بالی درم آمد
وزخج بر انورم چونی او سپرم آمد
و آن تاج سلو گمانه بزونی سرم آمد
وقت که بر نام چونی شبم آمد
جایگاه جهان انجاست پس مقدم آمد

الافقی تر صبله از روشنا آمد
ترا بود شش صبله عشاق

از نور تو عاشقان زرا و نرد
مانند تو بادشاه نرد از نرد

بر کمالی

نقصم

هر کسی که سر او دیده داشت

چون بوی غایت نداشت

چون از در خود نداشت

ای و سر چه که ماه رویان

شد و در آن خانه داشتند

در روزی که سر او دیده داشت

زادنی هر رستم چهارم

کوفه دستند با دند

از پرده جنب او کشادند

زیر که نیست از آن دند

دش از دست می جهان چه می شد

دلش خمش چه رقص می کرد

نهم نهمش چه پست می گشت

نفا نفا چه مسد می کرد

می شد که بد که زک بخند

آن لحظه چه بس که بگل می گشت

چون از می زده گشت می کرد

کند و کندند نغمه گشت بگل می گشت

نغمه گشت بگل می گشت

وز آهش آهش می گشت

قد آهش می گشت جان می گشت

قد آهش می گشت جان می گشت

دال بودی چو می گشت

کند سوی گشت می گشت

و آن هر کسی از آن چه می گشت

نغمه گشت بگل می گشت

آن گاه از این گشت می گشت

با آهش که نغمه گشت می گشت

کشته غیب بیاشتی	دین عالم بیاشتی از چه باشد
شب منت و باز رود مطلق	دین عقل و پاسبان چه باشد
از دیده غیب شمس تریز	این دیده غیب و آفتاب چه باشد

پنه ز کوشش دکن اینک خاک است	آب سبیل و رود و کایات میرسد
زبنتی شتر را بر سر جوج میزند	بهر روان عاشقان از صد واد است میرسد
چله و شپه در شتر از زلف و زلفه میخورد	ز آنکه در شتر فقر از زلف و زلفه میخورد
عزت دوست کای کای لایب است	جذب دوست کرشمه مردم و عیب است
در طلمات اقبال صبر کن و کن ابا	کاب عیبت خضر و افعال است

ای خواجه بزرگان از حضرت گزیده	و آن در سفیرین شکران گزیده
سبع آمد راج آمد چون عیال آمد	وز غیب نه در کار غلبه آن خیر و گزیده
آن میرد یعقوبی و آن خنجره ایلا	از مظهر مبداء شد حکام نظر آمد
حقه از کرم پیر و در آب حیالی زد	نکته خزان و کربان نرزد کز آمد
آمد شیه میراچی غیب است و کجای	کردن سبب و شادمانی نرزد آمد

درسی پند

مرسی نهایی اندر حدیثه روزی آمد
زین مردم کارافسندنی خانه پر وفا
چون لبسته به قلمش چشم جهان
در حق بیعت از تیغ و کس فانی
باقیش ز سکنان جوی سلفی نکاد

جان بس و صفای اونی محض آمد
عیسی نوز و صلا کین افسر فر آمد
در جستی زور و دلی بی زیر و بر آمد
گر کسی از خوشی مشور ظفر آمد
ند چسب فرار اگر کانی خبر آمد

ایکه ز یک آتش تو که ابر پاره شود
چون که مطلقش نکلا بی زندگانه موم
تو چه کنی تو چه کنی حرمه دل زنده شود
موم سوزد و جان می خنک می شود
چون که سیدان برود و پادشاه شود
شبه بچه باید که گشتی را بعلی شود
بشوی از قول نه است ز می جسته
چون بجای از خنکش دایمی خنک می شود
کوشش این سایه می شود خورشید صفت

چون شب گلی عاشق و عجب رفته شود
چون که بقیه می کنی مردم حاصل خاره شود
کار کنی کار کنی جان تو آواره شود
بر کس نه ترا عاقبت آواره شود
چون برود و هر دو نفسی تو آواره شود
نارده باید که هر سه تو تو آواره شود
کریم و طفل چرا بسته به لاله شود
آتش نوزده ترا عطف اگر پاره شود
نی چونم که دلش نوزده است آواره شود

کی باشد کین نفس چمن کس رود
این زهر کشنده انگبین بکشد
آن ماه و دهفته در کنا را آید
و آن یوسف در لعل کوید
بر باغ و رشید سایه اندازد
آن خجک تلو ساز تو ماند
سبزه جوی مرقاف آید
هر زره مشال نقاب آید
زرق و جی و بر آن دم و دیان
چون قاصد مرده جانی تو یابد
جانی و دل صد هزار دیوانه
آن روز که جانی جمله محرمان
شمن تبر دست ما کرد

و در زهر کام و نام می کرد
و بن خا و غلغله با می کرد
زرق و دهفته در کنا را آید
بقرب سیرین بر می کرد
و آن شمع مقیم با می کرد
و آن کوسس و حیف با می کرد
وام شبلی در لعل کوید
هر قاصد و جویب کوید
هر گوشه شمع باغی کرد
خارج از نقاب و نفس کرد
از بوم و یار خوشی می کرد
ساقی هزار انگبین کس کرد
دل با خارج زلفه می کرد

ای غنای عالم

ای خوشی اگر کم آید کاسته می شود
هر می آید و چون آید در ظل آفتاب
سحر آن خلیل کو یار جیت و همی آید
این کند و پیر دنیا شکست زدی و مکن
کو در برم کشند او را در ساحل و شوره
نوح بر رخشی نه توانا درین شیشه
چه جانی آفتابی که بر تو جانش
نتر یان اویش نیک که در چه جانند
آی صبر و عاقبت او در جوی کرب
خصل زشت بزدلان بر خد و شمشیر
نور خط بر فلک از حال و غم جدا

چند مدتی داشت که زاجه می برد
و غم غمت گزنی گفتم و همیش

بابت شکار کرد و مسیه مدلی کرد
بعد از خود اگر چه شکل مدلی کرد
و آن جانی دست مالی کو یار مالی کرد
بر چشم دوستان را از روی طعنه کرد
از در برش دل من کی پر و بال کرد
مانند آفتابی که در جلد کرد
صد آفتاب و صد راجع و خیال کرد
آنک این دلیل دانستی اندک کرد
کو قفل کاملی کو ترک جوی کرد
نور خط سیه زشت او کین خط خالی کرد
ناله ز طعنه تو هر شام غم کرد

و به خانه میرسد تیرلی و دور میرود
و حق بر شمعین می آید و میرود

خند می در فعل خورده شست شست می کرد شست
زیره تراشت بچکی نابرا در زلفش
صاف و صفائی دور راه زلفانی رود
ای خاک آنگه نمی نهد زنده نمی کشد
خیزد بر در جاهاست بسی جاها
آنگه زنده زاده در جانب دروم وادور
آنگه زود زاده بدست جفا کشد
با کفانی و جا کانی جانب جلا کشد
جلب میستی می کشد زنجیر
بیکه پانی سر تو که چه عیب یاروم
آنگه زود زاده بود دست و پا کشد
زودت ماه و آخر تو ای کسر
زودت زود همچون غفرانم
بیک دانه ز غریب کاه است

خفت شکست کردنی خفت بجهت
پخته نذرانی سپسی چون تیز میرود
ست خدایند دست خور میرود
موسی وقت خونی شایب طو میرود
چونکه داشت سزنی ماکسی خور راه
و آنگه زود زاده بدیم کوی خور میرود
هم کفانی بر که او سوی خور میرود
و اندلی خام می کشد او در خور میرود
شیر و کر که بر تو میسر چو میرود
هم خیال بنویس سوی خور میرود
هم کفانی بر که او در بی خور میرود
ز زلفت شک و غیر مستوی کرد
جهانی را در عسر و غریب کرد
فلک ما را منور میسرتان کرد

و آن تو خدای

تغریب

ترونی خنجر که از آفتاب حیات که ایان را سگزد و سبزه آن کرد
 بخود و کرد ای دل را که در دل و چندی بدل بر سبزه آن کرد
 جهان شش جهته را که در دل چو در دل آمد در سبزه آن کرد
 در آرد دل که نه در دل کا حقیقت اگر هم نیت نخواستن آن کرد
 دل سبکی عشق نازم کرد دل از سنگیت و هر سبزه آن کرد
 ز کوی در جویال نفس ماند که نه ترک این و سبزه آن کرد
 بیار آن باد بهر دورده که نه هر عالم خنجر سبزه آن کرد
 از آن باد که پر و بال نیست نه هر خرم که سبزه آن کرد
 در ایام در عزت بجایه که سبزه آن را و سبزه آن کرد
 اگر خود ندانای بیار و آن را بیکس و سبزه آن کرد

آمده شهر صیام سبزی سلطان اسیر دست به دار از طعام غایره حلال اسیر
 جان بیعت بهت در دست قلب خدایت شکست که کمال اسیر
 شکوه العادیات دست پناه ز آتش و دگر دایه نفس باطل اسیر
 بقوه صامت بودی عزای بود همه از آن دهشت چو کمر توان اسیر

روزه چو زمان است زندگی حیات
 تن به قربانی کنیم جان و جسم را
 صبر چو بر لب خنک حلیت دارد اند
 زنگنه منی به صبر روزه و قرآن
 نفس چو جمیع شد روح معسر شد
 چون در زندان شکست جان و جان
 پرده خلعت در دید دل بخلک پرور
 چون ز خلعت بفرمود باز در آن
 ز نو این جا به تن دست بند در کن
 میسی چو روزه است گشت چنان
 بر بر ماه آید کوی میف کنان
 دست تو ز خلعت بایده و دل
 آن سخی تو چو گوشت آن رسید

خرقه عجب از بر دولت تو را سرگشته
 خرقه کهنای دلکشند گشتن چو خرد
 خرقه طبع مبارک از شتر لاجه پایی
 ز روی لعلش احسن از حنت
 ماییم و خورشیدی مشولی بت پرستی
 مستی است ترغوی ز روی زبر تو
 چیزی تا ناسبانی هر زنده باشی است
 خرقه کهنای دلکشند گشتن چو خرد
 خرقه طبع مبارک از شتر لاجه پایی
 ز روی لعلش احسن از حنت
 ماییم و خورشیدی مشولی بت پرستی
 مستی است ترغوی ز روی زبر تو
 چیزی تا ناسبانی هر زنده باشی است

زین

الان

ای شاه طبع دین تو بیرون تو بیرون

بناز است کانی را که تو بزیه باشد

چو سحرگاه گلشنی است بیا برآمد

چو سبزی تو بستان تو ز کدو برآمد

ز رخ ماه خفاش زلفی و صافی

همه را بخت زدن شد همه را کار آمد

ز دود و دود خزان ز دود و دود

دود از آن گل خندان ز دود و دود

خون چوین که در دل بهر درختی

بگفت شمع ز صلیب لبه در درختی

ز بس ظلم رسیده همه امید بریده

شد دولت تا بان دل بیدار بریده

تنه جان ز لبی هر زلفی و صافی

همه را بخت زدن شد همه را کار آمد

چو صلیب دل دین را همه امید بریده

که چو خورشید بیا که ز کسار آمد

کعبه ز بهانه شد در عالمی رو آید

تا پیش بخانی که در نظر عدل آید

چو صلیب تو بزیه است بیا برآمد

به دولت به خوشی که در کسار آمد

کعبه ز بهانه شد در عالمی رو آید

تا پیش بخانی که در نظر عدل آید

چو صلیب تو بزیه است بیا برآمد

به دولت به خوشی که در کسار آمد

کعبه ز بهانه شد در عالمی رو آید

تا پیش بخانی که در نظر عدل آید

ایک

همه بیدار گاهی اول باو خورشید
و گشت جلالت کرد نظام جهان
کونی چگونه نشد از خفا
از یک وقت خفا شد که گشت

دری قوم بچ رفت که بیاید
مشرق تو بپایه و دیوار دراز
از صورت بی صورت مشرق نشد
مد بار از آن راه در آن خانه بر نشد
یکدسته کل که از آن باغ بدید
ما این سر آن رخ تابان نمود
مشرق هم اجماعت بپایه رسد
در بادیه بگشت که شاد و خوش
هم خواهد بود به خانه و هم کعبه
یکبار از آن خانه بر آن نام برآید
از خانه تظیف نشانی بگشت
یک که در حالی که از آن بگشت
از سر کسی که بگشت شاد و خوش

بنای کان صفا بستر می صفا بود
در ای حینش قدح استیلا حرم بود
بر کفان دشت از نقاب گشت
بر ای وصف اگر عاشقی در گرفت
و گشت بدیش از جد افتاد
بهاشقای خدای صفا بستر می صفا بود
بر کفان دشت از نقاب گشت
بر ای وصف اگر عاشقی در گرفت

از سر

فروغیست از شرق و غربت زنی عارفی	پهلو برآید چو بر در پست نه نامید
چو سحر آید جانی که در میان کشد	بیان شان حسن از لفظ و مباحث
چو تاج و خزانان شمس بر سر	تعالی هر دو جهان را بد آن قلم رسید
بیان عیسی از بی سبب حدیث ما گوید	حدیث خوبی آن یار بر لب گوید
چو باد بر لب پیدا شد شود قحان	خدای دانه که با هر اچسب گوید
چهارم کند اندکی در از چمن	دو دست خویشی بر آرد خوشی و دگر
چو بر سیم اکل کمان غنی ناله دهد	زخم است بخند و دل کی گوید
اگر چه است بهو کل از این است پو	که در نزد کسی محراب نشا گوید
چو راز اعلی در میانستان شری	که ملا اسیر است چا گوید
چو بجهت زخم کرم خاندان کرم	دانا کیست گناه است زده خاک گوید
خضوعی ابدی سر خا از زده اهل کرم	نخواست کوشش را که خدا گوید
ز سر برآید عارف بوشه آن بود	ز قصر صفت تنی آفرامه خدا گوید
چو است که این بیع فخره بدو	ملا و دست خنده که این را گوید

چرخ منقلب خورد ماه و لاله دانی دارد
خوشی باش که کسی با دست نخواهد کرد

دانی نشاید در دست از کبریا گوید
که خبر حسن نبرد و آنچه کجا گوید

هر زمان تکلف همی در پی است
شعشع را دایم بی غایت
تا ابد از دست بنزد خانه ایم
در غیم از کل شسته ملک است
هر که از ما چند شد او پذیرفت

ورنه کسی را این تقاضای است
ما غلام مستی گزینی است
او بهاری غایت کرد و کار است
چون ملک است آتش اندر پی است
هر که در دوازده سینه او در پی است

مناسب به غلبه جان آورده
چو چشمت بر کینت بر دل نکرده
بیک نیت تو نه یک قدرت
تو بختی که دل لطیف خوش و معطر
تو بهر حال حال نبردت
چو خوشت در غمت که در غمت

بگذر این خساری که جهان هم بر آید
و در لغت بهر نیت که کجا خرد
بگذر نیت تو که هزار نیت تو
که در دوزخ طیف تو ابد اعتدال
تو بهر حال آرزو که غلبی آورده
که چو غمت شش سینه ابد آورده

بگذر

ز حجاب کل مدتی بمان نظار میکن
که بسی کل مشکب و دیر آمد
و منکه هست باقی را تو که که از تو شوستر

نخن چاره زنی است این جان دانه گواید
جان چاره شقی تا آلوده نخواهد شد
آین را که هم خرقه مشربانی شود هرگز
و آن نصف سارشان بسیار بکام
بزرگش نصفاتی آن دیدنی میکن
فی ز کس فکشتی خاره خواهد شد
چهار تنه عاشقی اما بنیاسیه و
ماه اوجیه شود از آفراس تاره خواهد شد
خاموشی کن و چندی خواند شتر آهسته
آن نفسی که شد آخر اندر خواهد شد

ای خدا اینکه چه عذاب تو بر گیرند
هر مردی که بودشان به دور گیرند
چهار دلی را بهر یک بار تو بسیارند
جان باقی دوستی و شایه دور گیرند
بند کام نند ترا که تو قوتی از خصمیت
پای دوراه و تنه و کم سر گیرند
ترک شربت گویند دینی از دنیا
و حق شرب غایبه کز کیم گیرند
چون است ره شب تاریک بی مایه
چون به چارده رخ بر نور گیرند
کز خاشاکم لا دور و مادر خاک
چون و مادر روحانی دیگر گیرند
چون سبب نند که می فقه کز دست
جان و دل نند که نند و نند گیرند

بس کن ای کاک گفتار کن ای کاک
تا سخت است نه صفا بخند زرد

کسی که عاشق آن رطابین باشد	عجب در آن که در پهلوی او باشد
هر بیت صبر گوید صبر را در نیست	در آن دلی که زنده در عشق باشد
چو عشق سده زولیش را عجب باشد	خون عقل و دلاویز را عجب باشد
بمان عشق که جانم ز دست عشق نبرد	و که در دهنه صبر و صبر و صبر باشد
و که چو شمشیر شوی شمشیر گیر نیست	و که در پهلوی شوی عشق اگر که باشد
و که چو شمشیر شوی شمشیر گیر نیست	و که در پهلوی شوی عشق اگر که باشد
و که چو شمشیر شوی شمشیر گیر نیست	و که در پهلوی شوی عشق اگر که باشد
و که چو شمشیر شوی شمشیر گیر نیست	و که در پهلوی شوی عشق اگر که باشد
و که چو شمشیر شوی شمشیر گیر نیست	و که در پهلوی شوی عشق اگر که باشد
و که چو شمشیر شوی شمشیر گیر نیست	و که در پهلوی شوی عشق اگر که باشد

از چشم بر خاست دل را و دل را	از روی اسیر است دل را و دل را
چون سحاب هواست چو کعبه است	هر زهره و زلف را کی کعبه است
بنام یک جلالت هر که شک دارد	آن که در شهر هر مانه انور و بار دارد
کلی زرد جان زرد بر جان غنچه	کلی با نقوش باشته تا جلالی ندارد

جاسکی

جاسوسی خانه محبت پیدا در دل
خوشی بیکسری در سینه بار ماند
اکاشادمان زانی کوخت ناکهانی
هانب کنز کبیر دنی بر کنار ماند
چون ز اینچنان کجایا در سوره کلام
دل محبت بت جوید بانگ عار ماند
میوه از غدا می بکسی قیام
و عار دل میاید تا بار عار ماند

عده بدست زانق دل مرا که نشد
کشتن تو کشته عفو را کنی تا که نشد
بد او خازن لطف و تعالی است
برون کنی زانی خبی تا که نشد
نشال دل هر دو میخانه مد دل را
ز مال تو می کرد آن عده فغان نشد
عده بدست وصل و قطع کلفت او
ز لبه کفایت او را که کوه نشد
نوکمان قند و نباتی نباتی کور
مکو تو مع شمشیر بروی ماکه نشد
بیار کل سخانی که هر کس پوچا
هنان کنی ز دینی لب فراموش نشد
فت که کاشانی می شد و نشد
نم التیبت در سینه موی کج نشد
و لم ز عالم چون خیانت ز دلی نشد
میان این دو صاف می جدا که نشد
مستحکم در خانه صبر فانی خبر کنی
محزون کنی بختها بگو صد که نشد

در محبت ز غفلت گذردام دل آید

در محبت که محروم بگذراند دل آید

رسیدم در پناه بیکه عشق زدی بدو آمد
چو بخت داشت هر جان را که در کوه کوه حنا
نبرد آن قفل در هر قفل معنی آسان شد
یکی در محبت دل ایام درین درین حوالت

بناید باکی مطلق زدی در هر چه بدو آمد
ولی توفیق مایه می که هر روز بدو آمد
بدو سر عشق چو در اندام بخت بدو آمد
نقد عاری ز غفلت آن که در باره آمد

غلام مع این کرم که هم خدیست در کرم
بر آن قطره که زنی در پناه بدو آمد
در لای جان و خنکی که خنکی بی پایان
خطر دوزخ گشت بهار ز معنی هر دو

غلام ما هم که از هر دو تسلیم آمد
نقیض پیدا که نام او خدیست در پناه
چنان بر نظر غفلت هر دو آن دو آمد
انانی یابید در آن بر می گزانی بر تو آمد

منب تنب که شمع در هر دو آن
تا آسمان جهان هر شمع زدی آمد
خدی که گفت قمر الدلیل در آن که در تو گفت

که منب تنب که شمع در هر دو آن
در آن بر مظلوم سپاه قفل آمد
ز شمع در آن که در تو گفت

در محبت

نیت

نیت جنت توید روزی که در	بکجه بیلی جان را کنایه گسرن
چه مای که ره آب بسته بر خوف	بدانچه بجات نوروزی بکیت
که کوشش مطیعان دولت شایسته	در نه سیه انکجه راهبای ست
که نیت در کل اورا زنی کوفه احد	شکت جمله تان را شب و صبح
چه ز اهری تا تو دینی علم در دوزخ احد	غش که شکرش دامت جمله اسرار

آمد دستانه نغم را گزید	غش ترا بر همه کمان بر گزید
روی مرا نازده کاه کاسید	شکر گران کمان در غصه کا
گشت غلی سیه غلی کشید	گش را چشم به در بر غم
بوسه پانی شد در لب ما برد	باده نولانی شد و یک جام کا
کاشف از سنگ لب دریا شد	گشت نقش اینهمه عالم بیکر
گشته نیز میر از دم تو بایرید	آه نیت کوفه و نوروزی
پیام افشند سعید و شهید	عنان بهالت بخت نفی نوا

هم شمارای نه دزدانی صیاد
کز سگهای گشتی رسیده
ای حرف پر خونی تر از شمشیر
تا زنده شد زبانه زهر آلود
ای دزدی مرده بودن از کور
مورد دزدان و گشتی مجید
نامش و بنویسمی خاموشی
ایک الله همیشه صبرید

براسته اسیر از آسمان نرسد
بیا هم فقر تقی به هیچ زوایا
کمان عارف در صوفت چویر کند
نزد اختر و ماه اندر آن عالم نرسد
کیکه چندی صفت شد در جهان و کس
ز یکدیگر پیر و ملکستان نرسد
هر آن دلی که یک رنگ فروزد
بر آنکه بسته به جان او بماند
مکان ساز درین کج حسی می نرسد
از آنکه حسن مکانی در مکان نرسد
بهری حکم در دنیا نرسد راه
برو ملک و ملک به بیجان نرسد
بیا ز دیر به بیجا دلی گوئی
او آن بیا ز دم ملت آید آن نرسد
خوشی اگر بخت به فرست
که در غیر معادلی رسد زان نرسد
آه در آن رخ منور چه بود
کالتی ز در درون اولی در آن
ای نغمه نرسد دل می آید
سرمه اولیست بیا زوایا

صفت دلی صفت کوهیست
 کز غریب دلی صفت از دلیست
 جز تشنگی نیست از لعل
 جز آب است سرایج کوه
 جانی منی اولی که جریتم را
 جانی منی از جانی تو جز تشنگیست
 چون دلم از تشنگی تو تب غرق
 غرق شد اندر تو و دسیم با تو

خسبای کوهی را می نوشی
 با دلی نوشانی دلی را نوشی
 تیر خستنی صفای را
 صفتی می نوشی تو دلی را
 دلی کفتم ساقی را در دلی
 گفت ساقی همی همی را
 امانت از ساقی تو غیب
 در دلی جام با دلی نوشی
 نقل کل کور از دلیست
 است با دلی و دلی را نوشی
 در دلی چمن کوهیست
 نقاب منی در دلی را نوشی
 خمر کوهی از دلیست
 صد دلی از دلی را نوشی

یوسف از دلی فریاد
 شکر و تشنگی از دلی
 یوسف از دلی فریاد
 تشنگی از دلی فریاد

تغیر روح و جسم بر آید	بر و بال از جلدی حق رود
بی دلیلی بجز که دل آید	مادانی غیر گشته کنی دل
سببش طبعه پادشاه	پای میوب و شش اندر گیر
عقد او برادر لنگه در گمان	ز چو در جفت و لقمه خورد
بام کردن بر لنگه آسان	سین بر ز زو باقی است

میست

این دل و دلیله دم معجزه اند	آه که بر در آتش می در می افتد
وز دل می هر طرف خیمه خونی کشد	آه که دیوای عشق با در در می کشد
و گوشت آسمان آتش می کشد	آه که هست آتش خانه دل در گرفت
ایست زبانه رستن آتش می کشد	آتش می سبب است بهر شکلی
سوی دم طلب طلب زدم می کشد	شکر لذت میسر زدنش با
میر که بدی و دلیلی می کشد	ای دل روئی غیر بهر دل را
چشم تو سوی خود چشم هر زو	چشم هر شک و در مانده و درم
بر هر مانده باد سایه لب لب	دست ندرت خود چشم تو

آه که عشق از خواب آتش می کشد
 چشم زو می کشد لب لب

بام

دلم زنی کمان تو کی می کند	ایچه کل سوغ قبا می کند
ایچه در شست قفا می کند	پدر پاوه که کشت بهت صف
بر یکی کعبه خواجه می کند	مرستی با تنج دمی ما سیر
تو دوزخ کل که چاه می کند	بیل مکن که چاه کشت
کمان کل نهارت می کند	کویر ویر یک زود باغ
باز تویم چه دعا می کند	رست بهت بهت زلف خیار
هری می سر و پا می کند	کویر و چلی که آن شوره
بشت بهت که تو دعا می کند	بر سر خیمه که مکه می بند
پنی که بهار تو چه دعا می کند	کعبه قرآن که جفا با لیا
قلب بهار که تو دعا می کند	نیم قرآن ایچه تا راجه
جمله بهار است چرا می کند	تو کل و بی جهان باغ
شرح خدایت خدا می کند	یزت شت و در پر باغ
باز دعای شای می کند	تو تیر جهان شای دنی

دستم تو بی که شهر بایر نهاد	قبله مان سوی شهر بایر نهاد
هر که را چون بغضه دیدند	کوهیک مار ز خار نهاد
بیدند را چون گرفت بر	سختی را چون بر خار نهاد
شتر باشی در چشم برادر	کوتی را در اشغال نهاد
خم او را گنا را کسیر و خم	روی بر روی ملک نهاد
کسی چه فکند که گلشنی او	بر دل بدم بیه خار نهاد
از دل بدم قسار او	کافور و صندل و مشک نهاد
آهوانی می چشم او	چو کند و جانبش نهاد
آن زده سوی در خان کنی	تسیر اما ز در بگذر نهاد
خویشی را چون گرفت	خلی را در در بگرفت نهاد
چشتی آه عاشقانش	که شان را لبی لب نهاد
از غایت خویشی بکشید	خویشی را با لبی لب نهاد
نورشان شمس بیزای	روز و شب شمس و روز نهاد

الکافور

اگر کسی که زویش از ما دارد	کز خورشید است آن ما دارد
برو ما را و نام حق حسیه آن	آن بام که زوایا ما دارد
دل چون خجسته و حق زخم	بس دل محبت دل حق ما دارد
از زلفان عاشقان را	بشنو که ترا زبانی ما دارد
پرزده بر زلفان و نام	اما چه گشت زبانی ما دارد
زلفت زبانی دل از را	چو زلفی در میان ما دارد
هر کوفتی زلف دل ما	و آن سکه زلفی کای ما دارد
این عالم را کفایت است	بختی زلفی تو که زلف ما دارد
مانند خیالی تو نویسم	بوی زلفی تو که زلف ما دارد
بانه زلفی است بیدارم	تیر از زلفی کای ما دارد
بختی که بکند زلفی ما	فصل دل زلفی ما دارد
کفایت که بکند زلفی ما	بختی که بکند زلفی ما دارد
هم از زلفی ما بیدارم	هم از زلفی ما بیدارم

که عاوسی آن دلف بری نشد	که علیل آید دلف نکر آورد اند
مدانی ناله انجا بگفته گوید	زایا عجب پس سرور دارد
که برخیزد روزی سحر آورد	که در عاقتی جزو بسیار دارد
چو گشت بد رختی تو دل بکنار	که لبش در زلف ز دارد
در یکی عقل در آن لطف دل را	که دل ای لبش به دارد
ز ما کارهای محزون دارد می	که می هر دو را یکبار دارد
و هم نیانی و غیر این در کوش آمد	که می هستی و او را دارد
چو دریم خبی و لقمه ناله و خفا	فی ترس که عقلی انکار دارد
چو بگویم در این شبی را بگویم	که بوی آن شب حیا دارد
خبر نواز چو ترسیمی ازین خبر	که بوی خانی جبار دارد
دو چشمیت و دو چشم حیا دارد	ز خنجر دست عظم و دل دارد
بریده باد لای این سر می	زخم کرد دست و سر تا پا دارد
دینی سید بکر و دی چون	چندار این که عظم و دل دارد

ازین دیار جردم نظر آمد
 بدو تنگ از آن دیار بی دل
 با کینه چو معشای عهد آمد
 در عهد چندی ازین دنیا
 در گوید که کربا کیست ام
 که او درین دل جویای دار

که چه دولت از بر ما برید
 از خدا امید می توان برید
 چون تیری با کوه ازین
 کرب کنون و اوان
 هم توشت که کوه ازین
 هم زین از کوه شیطان
 هم شمار دور ازین کمان
 هم ترا در قرب کرد ازین
 هم ز تو بری بهشت
 هم ز تو در این درخت
 ای دل این دولت
 جان فدای کن چو درختان

آمد بهار عشق درخت خار شد
 سوسن چو درخت خار علی قمار شد
 بفرای خاک حلقه ز آسمان
 نه ماه گشت حلقه زان بقره داشت
 کلان چو کوه شد و دیار
 محراب ز بخت سر که داشت

آنکه ز لب گشاده که گمام بسته گشت	بکن در صورت که فک گنار شد
کماند جرج چون که گشت آن کل برید	دور که کشید بر روز دل نرسد
آن خاری که گشت که در جوش خلق	شد ستاب و دوت که طوطا شد
هر چوب در نخل چون نرم بر گشت	کماند در دست و سیمای کجاست
زنده شدند بار در گشت گمان دلی	تا فک جفت بی اعتبار شد
اصحاب کف باج ز خواب آمدند	چون نطقش روح بخشی خدا را شد
دلی زنده گشت گمان زبستان کجا بود	آن سر که رفت خواب معانی را شد
آن سر که هر شبی بر دانی هوای شد	آن سر که هر شبی نظر افشا شد
آن رخ حسن ظاهر دمع در نهانی	کف دلول رفت و سحر اسلدا شد
بر بند این دامن سپاه باد پیش	کز باد کف راه نظر غار شد

دل نمی رود و سپکران دلور	که سبک غم و کرای دلور
کمی تنفسه و فی بانش	ایمی که داند کی که صابا دلور
سره داند از این غم و فی	که برین زنی صفات آن دلور

تقی مازند

چرخ بازنده ضربه جان بجز
 که چونکه خانه نشین نیست
 عقل ازین باره وصال دارد
 که زین تابستان دارد
 دل بیک که این کمال دارد
 که تا سوز زبان دارد

۵

کارم هیچ خبر نماند
 هر دو چاره دارد و هر دو
 چون و چه می گویا ازین دارد
 که تو تر از تو در دنیا هستی
 ای دل دگر بنگر به عدل
 ای که تو شدی نشسته بر آن
 ای که تو بگویند در آن صف
 در دروغی چاره و دروغی
 جو خاندان امپاطان جهان
 هر مستحق تبارک است ازین
 این توفیق به آنکه درستان
 بکین پهلایان صفایان
 خود را بکشتن که می توان
 گیند در یک دنیا را خاندان

۳ ای بیل نمیب چه کردی کردی کل / کین مکر که کشی دین مکتبی شود

از کرد آید شاه ما دستور داد	نایبها را غلبه ای مهر داد
از گرم دانی زنده می گوید مکر کو	کافقاب از جیح چایم نور داد
تلف بین وقت بی شها	قرب خود با جانانی دلداد
خفت کزیم زوالد کسید	ایچین شرف بهر روز داد
والخرق را هر نفس زبهر جی	در صبح و در شب ایستاد
نفع را زبهر دفعه ای داد	بر خوشانی از تک نور داد
مرفانی را هر یک از داد	نقد و عهد بهر روز داد
ما شقی را که کتا رفو کشید	ز کز داو را کاید دگر داد
هر نفری پناه را کسج داد	تخت و تاج و پش کسج داد
خاک را کرد مسجد ملک	در دو عالم ملک و شرف داد
ای دم او چون کف ز بزم رفت	شبه بلاد بهر شرف رنج داد

بر دستر ما هیچ کس را افزاید / مانند دولت کسی را زاری

السلام

آن آینه پاک آمد و صوب نهاد	در زر آنکه مهر اسفل و صوب نهاد
خوششید باده بمله بر بام بر آید	نیت که نذر این خانه دنیا
تیشه جهت جهت چو نذر کنی بر	روزن چو کشت ده نذر خانه چو کشت
چون کوی بطلید که فروشش سپردی	اگاه چو خرید ز آغاز روز آخر
کرد و رب و سالکی در زنی شد	تیم شده درم جوانی ای
چون نیک پوشید از خفت بر آید	در خفت جهانی چو طعنه گرفتار
او را که شمارا که شش نذر نهاد	در خفتی تعاید و نذر نیت
نذر و صوبی است که شایسته و ملا	جوی صوب و نذر هر چه صوب تر

ز کوه صوب و دایان حجاب کند	سخن که خبر و دایان حجاب کند
ز نقاب قهقاری بیان می کند	بیان مکت که کوه تکلف شعله کشد
ز لب صاف جهانی و چنان حجاب کند	جهانی گفت و صفات حد آید
کفشش مین که ز آتش زحاکان کند	همه کشف و کشف و کشف آید
که نطق از حجاب بیان حجاب کند	در این نطق نیت حرف را بکن

توان خیالی ز کثفت حجاب بیدار	بچکشی ز تراود همان حجاب کند
اگر چه آبت حقت اینچنان فنا	ولی ز روی تو این همان حجاب کند
ز شمش دین تبر از افراشته البت وجود	فراخه البت که تن را از حجاب بکشد

ای آینه ای پر سی انجان که جان چه باشد	حسن روی تو بمان بیکر که لای چه باشد
حکمی که دل را بیدار عشق می فکند	آخر می نظر کنی که از رویان چه باشد
در حسن روی لیلی مخزن برید شکلی	آنت جان بگو منی در دیر که جان چه باشد
بجز شو و نظر کنی لذت خود بر کنی	تا آن حال که دیر جان در روان چه باشد
در عشق تابش زنده تا دوری جان چه باشد	چرا آن چه داند آخر انجان که جان چه باشد
جا بیکه مان پذیرد می نالی و شش میزد	که با بود پس از انجان چه باشد
در عشق حریف جان را از نالی محوی زدا	در پیش حافی و جانانی این توان جان چه باشد
دوام نشان بلد تو با عشق میستو کنی	ناهم نشان برانی هم می نشان چه باشد
ای جیل معشای بجز از این افغانی	کی در چشم زلفان در کشتی جان چه باشد
نابک ز دم مشکه دل مست کجا می رود	کف شهنشه حرمی جانت می رود

محمد زیدی

گفتم تو بانی دلم زور و میسر نی
 گفت که دل آلاست رستم تنگ
 هر طری که رود و گفت در آن مورد
 که چو شل نقاب کج زمین شود
 گاه ز پستان ابر شیر کرم می دهد
 صورت بخش جهان صورت چو صورت
 برادر دل برود تا تو به بنی دور
 دل قبل ز دست خانه از دست
 تشنه بر انگشت دل غول نهایی یک
 سو خدا ازید در نظر تو به
 گفتم و عابد و گشت بخدا
 گفتم و آری دلک بر تو ز دست
 وایم و لعل در اناول و جان ما جو
 با تو دلا اهلست کیسه برداشتی

بسا دل می از روی خیره چیده امیر
 سوز خیال خطایر خسته امیر
 هیچ کوه هر طرف خواهد و تا میرود
 که چو دحای رسد سوزی تا میرود
 که ملکستان جان بچو صبا میرود
 آن سر و پای همه پیوسته و تا میرود
 هیچ کوه هر طرف
 تن خفا میرود و دل بجا میرود
 باجه استیجت دل که چه جدا میرود
 کیسه جود امیر و بچو صبا میرود
 سوزش کی کند و در خفا میرود
 سوزش هم تک حکم قفا میرود
 پوست بر روی آن پشی تا میرود
 کشته جان پی کیسه تا میرود

زده و کل سید در آن عالم

سببی کردم لاجول و توبه دل نشود	بهر دشتی تو تسبیح و دلاور شود
مهر خست ختی تو ناموس گوشم درم	خزل سر اشم از دست ختی زانان
کدام کوه که با تو داشتی عوکه پر بود	غنیف ز لاله زار آب قدمم پر بود
در گیم به از آشتی تویم که دود	اگر گامم از لاله زار صبر آلودم
ز غمی نمی عدم آمد جهان و جان	وجود تو در بیدم شدم و شرمم
ز غمی عدم که بر آمد از دود وجود تو	بیاره چون عدم آید وجودم گردد
کسیکه ماه نو چند روز زار و کبود	ننگ کبود ز غمی بجو کوه راه نشینی
شال احمد و سلی سالیان کرد و هر دو	شال این دل و جان از دود کباب
که نغاب چشم خویشی را ستود	ستایشش محبت شایسته شایسته
روان سازد و زیاده عاقبت محو	ستایشش چو تو در یاربانان ماکشای
مرا چه دم اگر هست چشم خویش آلود	مرا غایت صبا و حجت پدید آید

بد از صبح کوی آن شهر با گنجش
یا غم ز غم و غم یا بود آن خاسته

ناله

کمان خطه معاشد یک خطه نذر باشد	نیز مباحثی بگذارد معاشد
کو در د عالمی را و نکته بهان معاشد	چون از دست تاب تاب برآید
کف کرد و کف ز می شد و زود را	یک کوه چو دریا پوشید و گشت
هر خطه جله آرد و آنکه مایل داشت	دلی نهان سپاسی پوشید باو نشاء
تا بهشتی توانی که از نظر جدا شد	هر چه زمانه‌ها شد در عالم آن روزگار
دور نشاء نه خویشی که از کمان داشت	هر هفتی چو بهشت اندر کمان تاب
در بحر حیرت اورا خواهی گماشت شد	که چه حد فاصل خطه بود و گشت
و آنکه از آن دو قطر یک نیمه در خوا	از میل مرد و زن خون پوشید و آن گشت
عقلش زدی گشت و دل زدی گشت	و آنکه ز عالم حیات آید پایشان
و اگشت جله شکر در عالم تاب شد	تا بعد چند گامی دلی یار شهر جان کرد

یکوئی چو کند مباحثه آید شد معاشی
لیکن وقت خفتی نیکو که رها شد

دیدم خون گشت و خون نمی خور
دلی از خون نمی خور
مخ فو و باطنی نشاء چو
کجه بند و بند خور

پیش ازین در عجب می بودم	کماکان کون فی حسیبه
عشق درین خونی و خصل غولاند	جان شنه و آن غولان کی سیم
این تقیم شد هست پیش از ک	کردن جان بدنی کی حسبه
پیش عشق کنی مایل راجع تو	دیده را چون می حسبه

ندیدم که بد و نقد بر اند	ندیدم که بد و نقد بر اند
بند و چون بد شد و بد آید چه چند	چند که بد شد و بد آید چه چند
کافی در میان دانه و کوه است	دانه که کوه است کوه است
استیسه کنی ملک عشق طلب کن	کافی ملک عشق طلب کن
اشکاره می باشی و جوهر شکاری	کاشکار تر از اهل دو باز است
دشمن و فدا دار و از روز گشت	دو جانب اوران که ترا هیچ نرازد
دانی تو که در کوه رضا مانده است	کوه مانده است کوه مانده است
خاموش کنی و بگری تو یکی جان خود	کما که گریه یک آفت فشان

بناشخان پیدل و پیدل	در هر عام حسبه عشق کوه
---------------------	------------------------

قادران

غالب تو چنین از حد بزرگ کند

نارسید به یکدیگر نفس جان

ناگزیده اوب شیرین در دهان

ناقریده از لبش شاخ شکر

ناشکفته از کف استای شکر

کعبه جان از روی نگیرد از دعا

آن ام را بر کمرها فضل داد

جانی او از جمله جانها دست برد

آن سعادت های دنیا هیچ نیست

آن سعادت های دینی عالم نیست

عجب و شگفتی که نایب پاک از حق

آخسر از در حقیقتی

آن را که ایمنی از دست ندهد

نامر آن ملک را بر در بر

حد هزاران فرست و غنای کشید

چند پشت دست با دوزان کرد

حد هزاران غنی کتاب را آورد

حد هزاران غار در سینه خلیه

دوزخا ای امید شای از میر

تغی او دل کشی بر از حد کلیه

چون شکر از قد و همگی از میر

آن سعادت جو که دل در بر میر

آن سعادت جو که دل در بر میر

یکشش که پشت شد بر تو پدید

شکر و کفایت شیری می کشید

آنجایی ز فوجی می فرید

زیادتها زیادت

قد و بالائی که چرخش کرد است
عاقبت چون چرخ و کثافت فیه
نی غمش کنی عالم را سرخاست
نمی آید گفت من چهل گدایه

حاجه سیه که کوکب نور محمد رسید
علی نقی زنده ملک محمد رسید
روی زمین بستر شد عیب در میان
بار در که شگافه شمع بر در رسید
گشت جهان پر شکوفه سیاه
غیر تو بار در آن نری جود رسید
گشت سواد لب مانا تیغ
شرح دل احمد با برف جود رسید
فعل معنی جوشد و حب طایف
گفت با قبال تو نفس معید رسید
بیک دل عاشقان رفت بر جان
مروه محو شد در دل کاغذ رسید
چند کند زیر خاک بر رویان
چون ز کد بر عهد نفوس رسید
چون قیامت زنده شود و غم میزد
دست شد ایام و مکان غم رسید
بشیر مانی القبر و حاصل مانی القبر
آند آواز و روح معجزه رسید
دوش در انار کمان طعنه افتاد
کز سوز نیک اختر ان اختر رسید
رفت عطار و ز دست مع و قلم
در دلا و نهر حبست تو رسید

دلی نذر

کفتم خیر است گفت مانی چو رسید	ز من فرزند دینک روز از دست
که قبل شاه خیر است آیت احمد رسید	گشت ز خود بی خبر شتر کا بهر
چون نظر جان داشت هر دو رسید	خبر که در آن حالت جان و جهان داشت
کودک هم که دگت کرده با یک رسید	مقل در آن خلعت داشت که پیدا شود
رضی عمل کرد قاف شیخ و رسید	ساقی بزرگ و لاف ریخت کار و رسید
نقشه بغیسی را مع بود رسید	بدر میدان اوج گفت و رسید
کل دل و دیر را چشم بود رسید	خیمه سودان دین کور کار و رسید
خبر که بطر با عشرت سر رسید	از لی نامحرمان قتل و زخم بر و رسید

که نه ملک را هر سو که زنی کنند	ایک آن رخسار کاشن چشما زنی کنند
چون بخت آفتاب و ماه را باقی کنند	چون بنا زنده آسمان به حق میران شود
سنگها را علی و کوهر کوهر را زنی کنند	صیهار را باقی کنند و جان جاود کنند
مکتان که ملک را اوب زنی کنند	بایقانی که اندر درون جان هر یک زنی کنند
حاکمان را دعا دادند و باقی کنند	روغن آتش مان جنت بخش از دست بفر
وزیر دولت را با دین زنی کنند	ز لطافت که سوار آورده اند زنی کنند

از چه نهانی تر در دلم پیدا کرد
که عیان غولی ز خاک پای آبی رسید
که چو خواجهی بر داند طلب تبر و شمشیر
تا به خار ترا چو گل دلیلی کند

نهانی نماید گمان صفت غیبی تا کرد
تشیخ میری که عیان کرد آن کار
عشقش چو شکرت اگر از شکرت
بنای خانه که ز دست بر حواج
زین تشیخ و آن اربع دور در هر یک
چو آن بهم رسید کسی اسانده نکرد

ای دوست من که بهتر با آنکه شکستار
ای یابنج توئی خوشتر با گلش گل دور
ای عشق که چو تو آشفته و خسته ای
چون دل شده آنم سرکشه و دردم
کاهیم می خنجر و کامیسم می سازد
ز قهر و اندیشه و عقل نظر سازد

و آن بزم

و آن غمی حجاب را بود که از سازد	و آن جلوه نذر اندر شکند در غمی
کاهش کند قیام گاهش سر سازد	نمیشد آتی نیز عیال که کند دراز

آنکوزش را برده جانم غم کند	سپهانی سلاطین بکند نهایی میکند
مستی که هر دو دست را خود کند	ای حیات کرده است از بنو نیکم
صفت میان عاشقان کین و کین میکند	ای آسمان عاشقان ای جان جان میکند
یک قطره خیمه میکند یک قطره میکند	یک قطره کران میکند یک قطره میکند
این همه را اگر بشکند و همد فایت میکند	چون همه در دست او که باده کند
با این دماغ و سرش چون می آید میکند	ای دل از خوشی نوشی سلطانی میکند
ای خاک ترا این دور و دوری میکند	آنکوز خاکی جان کند دور و دورا میکند
کزیم است ناقص است فایت میکند	در پیش شاه با فاقان است خورن میکند
قد الف چون می شود و می جام میکند	ماه افخت و پیغم شد بخاره ام و نیم شد
وین محبت کار بها که گاهی میکند	در غمی از اینها که دین و لشکر بهر جا کرد
ای دل تر می ندانم بگویند میکند	بستانان نهانم جانم کز هر بستانم گاه کند

چون باشد

بس کن راکن کفایتی و تعلیمی و فنی
خاش کن و چراغ نشین الیٰ محمد ابراہیم

کمان جلد ساز و جلد برقرار ملک
نخبه سخن فسر دیار ملک

فی زینہ ہر کسی را بود یاری نماید

الذخيرة، الذخيرة، را

ہر کلام خود را فروشد و بخشد

سرت قد آدم خدوق عالم اندر

یہ ہے کہ اومرد و صندوق حق راہ

صدقنا محمد وصدقنا آله

100

یک سال بنام خودی
یک سال بنام خودی

جلد سب ان روزگار پس کو چار

ابحیات اور ایسا باب اس میں

سوکند حیدرہ بودم کردی سخن علوم

سہمی لکھی کہ دربار

فی جنس میں شہد رافضی کا نام

کونخارجی مصنف نیکل راوی میاید

تعمیت ایک اور اناکار منہ

خود را می‌داند و رشد است و او پیرامون می‌نماید

کارہائے خیر و نیکوئی کے لئے مسند

هر خد که نفا هم سر در غار می ماند

1941

پناہ گزینوں کے لئے رہنمائی

از طرفت سرکار کماله، ارمی، ایدیه

کھاربت لیکن کھاربتی ماہر

دل اینده نیست رود اما چرا می آید

● برعالمی زبان

دودا در سجاده

ایک

بایست این روی خوشی را بفرستد
بایست این بایات از طرفی می آید
چو یقینست که جان و نفس کنان مکوه
چه در دست چه کمانی که ملک بر آید
شده بر چرخش آن بگردید که دست
بس که نم از چه زنده است بیاشک

ما از آن محبت با هم می سازند
ما از آن سرفکاهیم که لا کت صورت
نماند آنکه ملک و شاهان است
آن که زنی حربه کشد چنانش کند
هر که او کم شد ایامش غمزه کسی
در روز خنده مرده ما بود که لوف بر
یکی دست می خالی ایمان داشتند

بایست که آن روی جهان می آید
بایست این روز صفت از چه مکانی آید
چه غمزه است که جان بانی زمان می آید
ماه ما بعد طبع از رعش آن می آید
لکه که از دست شد دست نشان می آید
خود بپای را حکم جان می آید

دیده آن محبت بانی که زنده کردند
آب و حیرانی بهلند دلی او کردند
چون به بیند رخ و عطر طرب زده کردند
مگر او را بکیم از رویا که بیهوده
اگرش ملک جهان جمله زنده کردند
ز در رویان ترا اگر می او کردند
هر کی دست را در هم کا زنده کردند

آب نایم هر جا که کرد و خوری
خود نام هر سو که بگریزی
نیز این خنده از قیاسی صواب
که از خود نوزد رخ او به زود گریزی
خود در رای هر آب در دل خالی یابد
که دل خود بهلند و دل دیگر گنج نهد

عاشقانی که با خبر میسیند
بیش مشوق چون شکریند
از آب آید زندگی خورند
در جرم شیر و در میرند
چونی که در عاشقی خشر کردند
نه چو این مردم خشم میسیند
از زنده که شسته اند
دور از آفتابی که چونی بر میزند
بد و دشتاب جهان با شتغال
چو نه عشاق در سو میزند
همه دلش میزنند و خونی خورشید
چونکه در پای آن فرسیند
عاشقانی که جان یک کردند
جله در عشق یک در گریزند
همه را لب نمی بر حرکت
همه آید و هر جگر میسیند
عاشقانی که ششم گنجینند
باقی آن جمله کرد و گریسیند

والله اعلم

جان

جهان مثال درخت برک میوه
کند ز تو از ثمرت درختانی دله
خبر چو میوه ز ثمرت زان درخت
چو مرغ من تو بانی از مرغ درخت

مرا در حال تو باید صبا چه کرد کند
ای تیان شکرت چه در دایه میوم
و نم خاند ز تو زنده چون شکرت
نیک بست مایه از الفضل کرده
نزد عیله کنم در دعا و عیله عشق
مرا بقا و خا خور برای خلعت
نیک نیاید شد است از دعا و دعا
معاذت برای دولت جگر است
چو خون به تو ایدل برای عشق
در لکه ملک سعادت نقاب

چو یک درخت بلند شود میوه
درخت کی حوض باشد چه چه کرد کند
چو یک درخت تو بانیست خرد کرد کند
بقیه هم بماند چه چه کرد کند

چو کی درخت ز کشته سما چه کرد کند
مرا حال و کمال است سما چه کرد کند
حال و مع و در زبانه چه کرد کند
در یک ای عشق کشته نیاید کرد کند
چو کشته در عین خاسته دعا چه کرد کند
مرا چو لو خور دانی بخت سما چه کرد کند
چو عینت یا رت باشد سما چه کرد کند
چو چو خونی شد و آب نقاب چه کرد کند
نزد در سایه طلق چه چه کرد کند
نیکو که کشته خونی به چه کرد کند

نمایان

توان دانی دل و دریا چاک نمی شود
و نه تر خیزد زنی لاف و جاداری
چو کبر را بکند از این صفات حق بانی
برو نیز دغدغه او نه شمس بر سر

چونک باشی مانند سلیقه می گویند
برو کسب تو فغانی و فاجه می کنند
بدانی که تو دانی کسب باید بکنی
فقط به او شود جانا که با چه بکنی

کر جان عاشقی آدم نه آتش عشق آید
عالم هر چه را تو زیارت و زیست آید
و در دل بر آید از ملک فی خرچ نماندنی
بشاید آدم آسمان می گویی نماندنی
که لب آتش را چون که آتش آتش را
خویش به نقد و کین از نور پاک آید
برخ مکنده و بر می دانه و می ریزد
فی قوس نماند فی خرچ فی مایه نماند فی
فی دنیا نماند فی خط می رسم نماند فی ارا

دین عالم بی اصل را چون ز باریم
مقدم نماند آدمی تا خویش را بوم
ز آن دو و نماند آتشی بر کینه ایست
سوزی در نقد و جبهه و آن سرور
که موج دریا با جسم بر پشت و لبم
کم بر پس آتشی نماند آنی که کم
نه را نماند ز سر به شانه و بر خیم
فی عین نماند فی خرچ فی چک نماند فی رسم
فی نای نماند فی ارا تا نماند فی نماند

ادب

فان تفسد نفسی که در دل باشد
آنها سبب در رانی شود صافی و خویشتن
چنانچه آتش از دهن تاجری بیرون آید
غرض شیبی دل شرقی و غربی
با شمشیر نمری که کوه را بر آید
کسی که

لیعاقبت نفسی که در دل باشد
چنان رانی که در دل باشد
آتش نمری که در دل باشد
بر او و او هم چندی می ماند
با فغان این گفته شد و شد
در دل

چنانچه در دل باشد
در دل بر قلب بند و در دل
در دل بر قلب بند و در دل
چنانچه در دل باشد
چون در دل باشد
چون در دل باشد
چون در دل باشد
چون در دل باشد
چون در دل باشد
چون در دل باشد

کوت او در بر اند که در دل باشد
که کسی که در دل باشد
چون در دل باشد
چون در دل باشد
چون در دل باشد
چون در دل باشد
چون در دل باشد
چون در دل باشد

۹۲
 انجمنی که شمشیر از زانوی
 بجای رایت زینت زینت

آن شکستیم بنام می دهد	و آنکه گشتیم بجای می دهد
و آنکه در دایای نوم خفته کوه	بر نس و قلم تحت می دهد
در صفات او صفات نیست	هم صفاد هم صفات می دهد
رفت من بر زور او در پیش کرد	نگ زبانش ز کاه می دهد
و سپ من بر زور پاوه نامده	ز زور پاوه نامده می دهد
کوه طرز است او بار شد	سنگه اکاهم بنام می دهد
ماه عبید زور صفتش خورده	گشت جوانی بر نام می دهد
چون بر دین گشتش هر چند کج	و آن جبهه بی شمشیر بجای می دهد

بی بجای سپهر تو سپهر نموده	دایح تو در دایح دم تو سپهر نموده
دیده عقل تو ز خرد حریف نیست تو	جام طلب دست تو تو سپهر نموده
جانی ز تو گشتی میکند دل ز تو گشتی	جنگ ز تو گشتی میکند تو سپهر نموده

خبر من ز غار من باغ من و بهار من
کلاه سواد غار و کلاه سواد غار
دل منم قد بر من تو به من تو شکلی
چو کلاه بر من یاز من یاز من
کز تو ناست من یاز من کلاه من
هر چه بگوئی ای صدف من غار من

خواب من و زار من چو بهار من
آن منی کجا رو یا چو بهار من
این همه خود تو منی چو بهار من
باغ ارم تو شد من چو بهار من
تو منی غار من چو بهار من
هم تو طیف خود تو بهار من

درد تو منی که او غار من خبر دارد
درد من با غار من آن چه کردی و کار من
ترا زد کرد از تو ترا زود زود خبر من
ترا زد در دست من تو بهار من که ایام
بهر دلی که چو شد با در کاسه من
نه هر زاری زود زود نه هر دلی که
یا ای صدف من تو زار من که ایام
چو زار من تو زار من که ایام

خبر من از غار من که او غار من خبر دارد
درد من با غار من آن چه کردی و کار من
ترا زد کرد از تو ترا زود زود خبر من
ترا زد در دست من تو بهار من که ایام
بهر دلی که چو شد با در کاسه من
نه هر زاری زود زود نه هر دلی که
یا ای صدف من تو زار من که ایام
چو زار من تو زار من که ایام

بلبل غار من

چو از باد غمزه نشستی غمزه نشستی
 حرف و چه با پای کتانی بر جگر دارد ^{۹۲}
 چو آب بر جگر باشد درخت بندرگاه
 که سیه می دهر دایم درون دل شمر دارد
 و در بنای شمس الهی تر بر می آید
 که او از عالم مرگانی نظیر دانه نظر دارد

دلش را می توارد سر و سر و تو دارد
 رخ فرسوده زردم غم تو دارد
 سینه است جانت دلش را که عیادت
 کرد و بدو نشان را که او را می توارد
 تو هر چه که کردم خیالت سپردم
 که خیال شکست فرو ساه تو دارد
 غم که چه خیالت بی عیادت نماند
 هر غمی بود است زده است تو دارد
 کلید هر یک زوخت به بی تو غم
 که همان بود که او هم رخ رضای تو دارد
 سر خود پیشی غم که چون کنگار تو هر چه
 که خطا کند و گمانی بود که باطلی تو دارد
 بجز رضای تو زنی چرخ زنده و زلال
 هر چون ماه که ترانی که فنا تو دارد
 و من تا به جلوه از بر آتش سودا
 اگر از شعله سوزد نه که جلوه ای تو دارد
 سودا بر سر تو ای دل بر می آید محصل
 که خیالش بر تو که نفاذ تو دارد

بگو بگویش که نماند ز غم چه بنید
 که باز نیست که نماند ز غم چه بنید

هزار توبه و سوگند بکنید اندم
 بیا بر معرب جانم از این قفس بگم
 رسن که خرقه کرد و در دهر باد و باده
 متیم بچو بنین شو کعبه عشاق
 بمان بیدردان که در عالم است
 که تنهای دلدردام و ابله چمن زنده
 نزارن تن من که جلد تو نه منجید
 کون بگویم غریبات جلد او بکنید
 که غیر حلقه شای جلد منم شنید
 هم ز من بعضی برین زبانی بکنید

و شب آنم گذشت زبنت خوشای
 از بس روز فرود است بکن و در
 عشق چه خوشی خاکت نظام برورید
 عاشق تو ز دست شدخت بدو شد
 پرده بر انداخت و از جلد جهان شد و گد
 هر چه خیال کنست عشق برده ما آید
 بخت نشست چون خیار بر خاک کلا
 قبل فاجات زو نه خرمه نمان بکنید
 دلی بردن کن زو غفلت بکنید
 عاشق دجله است درون بکنید
 بیل جانی است شد بکنید
 نیز در بگشت و در برسی حزان بکنید
 صورت در شکاف برده کرمان بکنید
 چو آن که بدگشت از خاک میدان بکنید

گفت یکی خوابه بی برد
 درک چنین خوابه نه کار است جزو

ماه نو داد

کمان برزد او که مایل بر د
دانه جزو دانه ریشی نشود
کنج زنگار بود درین خاک دان
کود جهان را بوی می کشند
قالب خاک سوزناکی کشند
جان دوم را که زشت خلق
صاف بر انچه آورد می
خانه خود را زور بر کسی
خاش شوی چون سخت لک
دانه جزو دانه ریشی نشود
کود جهان را بوی می کشند
قالب خاک سوزناکی کشند
جان دوم را که زشت خلق
صاف بر انچه آورد می
خانه خود را زور بر کسی
خاش شوی چون سخت لک

رند آن سبب می کشند جان
مستی ز جانت بکشد می کشند
در حق گنجه فانی زود بکشد
ای ابر خوش بایر ای ابر بایر
شهر را زور زور بریم باخویم
آن چه بود را بگویم باخویم
زلف نام تو می کشد زلف را
مستی ز جانت بکشد می کشند
در حق گنجه فانی زود بکشد
ای ابر خوش بایر ای ابر بایر
شهر را زور زور بریم باخویم
آن چه بود را بگویم باخویم
زلف نام تو می کشد زلف را

آن دامن محزون را که آن جان من چون کبر
آن غمش بر خون من را که مسال من کند
آن شمع بمان را که آن نور ایان را
آن که خون من را که خون من را کند

بر زور یک چو بخت منی روان باشد
بر ای منی که می گوید دروغ دروغ
چنانچه ام چو پیشی که کوفتن دلق
مر که بر سپاری که کور دروغ و داح
خوش شدی چو بر پیکر بر آمدی
که آیم دانه زورفت زور منی که است
و مان چو جنبی از منی در بگفتی
که از غروب نماید ولی شروق بود
که غروب نماید ولی شروق بود

که غروب نماید ولی شروق بود
که غروب نماید ولی شروق بود
که غروب نماید ولی شروق بود
که غروب نماید ولی شروق بود

بار الهی

باز آن سوزت خیزد که جان نادر است
 صورتی اندولی دشمنی صورتها اند
 چو شبیر آن در آید و لب می خندد
 کشکند که در معده نگرند ز کشش
 مردی گشت تو در دست شانی کف
 هر کس اسب بود که به دال بر خشت
 چو چشم غشای نویر گشتی و جازند
 در جهانند ولی از دوی جهان نیز دارند
 دشمنی حیل کرد و بخت یار ز
 نثار اند که آن باز چه دشمنی خود دارند
 ز کف ای مردم دیگر هم مردم غول دارند
 ز آنکه این حرف مردم غایب هم بخارند

حواش یک پوزخند زده
 خورشید و کشت که زانی حکم او
 نیکو بویای نه پرو مالی خیرند
 مارا شکست شکاکه ای گوشت
 هفت لبند دار اگر شاد ز لعل
 بکن تو جامها و در لب جان تر
 خود بر کند و در میان مارا ملقب خوش
 پستان خوش یک چو کلار و ده
 خورشید را بر ایام صبا می خورده
 هم سرکاش که اکابر ای شاکر ده
 مارا شهیت که ملک و غلظت ده
 قانع شوزش که کتب و کمر ده
 نامهای خاک تو ملک و کمر ده
 اگر مارا پیوسته در حال است و ده

شهیت

در دیدگاه آفتاب که خاک

حاشا ز دیده که نه البش نظر دهر

عجم دست نه گشت بر تن نهند

پرده مشاق را ز دل بر وی نهند

رفت بر بندید ای یاران که سلطان ^{دو کت}

البتا و بر دلی حوس سستی نهند

اینها و او را جرات شده در خشتی

چرخ میل اندر خورشید مطلی نهند

عین و روسی چه باشد چنان در گشت

یخی و او و یوسف خوشی مطلی نهند

و دشتی گوید که دانش واقعا او را

در دقایق صد فالو صدی صفت نهند

جان ابراهیم مخون گشت اندر تونی او

تبع ز ابر صلی اسماعیل از حق نهند

یللی و مخون ز فاقه که صرت بخورند

خبر و شرفی بخت جام زلف نهند

رستم و غزنه فکند مع و آب و شرب

او و جود و گردن شام و دلی نهند

شمش بر خیزد تا و است در دشتی

تیز و بر آتود و بر جان الهی نهند

در بیت در دسیه طون در دود

کوتاه چون سکان از دشتی نهند

آی سبزه قالی که چرمه بابر داند

اسال دنی خیره که بکار داند

اندر

آن باریست که از این
دو عالم دور و دور است

آن ترک که آن سال چنانی در دلی
آن باد جهان اگر شیشه بدل شد
آن شمع بصیرت مثل شعله شد
این هست تداویج سخن و جنت سخن
یک قطره از این بحر باشد که جبر است
رومی نهان گشت چو در آن غمی دید
گوشش زو شد بخت و ناله فاش
کنار در آن جعبه آینه خیب
کین شبست اشکال زلف و جام

و خاک می نگر گندم بر آید
غیر و مان او و پند گزید
سیاهی عجب بگویی برادر
زنج بر بسته و در کور خفته
خدا را زان کنی بر بسته بد
خواتی ز جانب بر کشاید

زهر کار بد بر کار زاید	زهر بایک جنگ بیکستان
جان قسم اگر کم ببارید	مراتی ازنی شنی از ریش
کو لایک نجسه منی چو آید	منم مستی و اصل منی شنی
بیرون منی یک دم نماید	بیرون شمس اینی تیر

دوست این عاشقان تابنده باد	نهنگ عاشقان را بنده باد
لقاب عاشقان تابنده باد	بوستان عاشقان را سرسبز باد
طریق حجابی هم شکست خا ننده باد	عیلی دلی تابنده است باد
ماور دوست عرب را بنده باد	تا ابد پستان جان پر شیر باد
جام برکت سیراب تابنده باد	تا قیامت ساقی باقی عشق باد
عاشقان را چشم بختابنده باد	چشم خود کشا و چشم بختی
کامیابی دوست ترا پاینده باد	شمن شیرازی فرامان در حسن باد

درد و همسر تنای و در اید امید	بنازگان صفای منی صفای امید
عاشقان خراغی خراغی در امید	در این صفای خراغی خراغی امید

بهرمانی

بر سبک جان ره نمی رانجا بر سبک
برای دولت اگر عاقبت ز دل گرفت
شراب بنور و خورشید و شمع
چرخ باد و جانهای کز درختان نهید
خواجه و خواجهان شمشیر نهید

۹۱
بر سبک جان ره نمی رانجا بر سبک
مرا تو از پا شدت اراده مید
بهانه را نهید و بهانه ها مید
بجای نیش از خنجر زده عباده مید
تو ای مرد و جهان را بدانی لغام مید

درب بر روی شد جهان در آمد
دم چهل و دم غفلت بر روی شد
بر روی کل در دست نهی در کلان
دانی جمله ملک جهان در آمد
بر روی شد که در رفت باشد
زین صفت که ای مطلب غنی
اگر در رفت باقی ماند از آمد
همه کز دست نه باز آمد
چو در کشایدی است نهفته

پیدا شد جان زنی جانان در آمد
دم عشق و دم غفلت بر روی شد
بر روی را بر کرم با بر آن در آمد
بدری قند که در دهنش در آمد
چو آن خردی از رفتن در آمد
که آن فرشته یا کوپان در آمد
در سر نه جهان در آمد
چو این آفتاب با ویرانی در آمد
چو چشم حلائی اگر طافان در آمد

نشد زنده دل خاک بجز

که شمس بدین درون چرخ

بجز بدی شمس تو یکی جز
چرخ شد جان که خود
یک خانه دو پاره شدی
زای دریا که گفت غار که
فرایا هر روز اسیر کرد
چه دانه جان من گشتی
چون گفت شایسته تو
دینی خوار تو فرار کرد

اکو دلیا چرخ و چرخ
زهر زده شتر آلود کرد
نیم چار و دل چار کرد
زهر زده شتر آلود کرد
و سبکی نامه ای چار کرد
که دور است ای آلود کرد
تای گفتی خود کرد
کشاد چشم می آلود کرد

ای عبا که ز حال و وضعی
که سلاخی از شمشیری
هر چه باشد اندای بای شمس
خفت غیر لبیکان ز شمشیر

غیر رشک و تار شمشیر
در سبای آلود گشتی
نام شمس اندای بای شمس
شمس شمشیر شمشیر

مناجی

نی خاری که زان در دست بر اندم
شس دین حسن یک شمشیر
شس دین دشمن زان دشمنی دین حاکم

بیار باقی بابت در اسرار
در ایست و زمانه سازد
بیار جام که جام ز آرزو
بیار جام صبائی که در آرزو
زنان شراب که در جود ازو بیک
ز جام شراب زان زان در میان
بیا که در دل مار زانای نیست
را بورت که در لکجه تاش کن
بنارک از ان دم که بر شو مجلس
بر دست چو درانه جانت شمس
ز صحران خوشی که در انور مستان

آن خارشش دین صبح که زان در دست
شس دین روح و دلم هم شس دین شوق
شس دین شمس زان دشمنی دین حاکم

زهر گمان که در دست جام حاکم
رو بود و تو ساقی و مکنی پیشار
ز خوشی شمر و اندر چه جلی جلی
که در شس دین خفت است و دلم
ز خاک تیر و در میان دین
که جانها در و انما شایر باد شایر
شراب لعل که در دانی در و در
که شمشیر که یکجه نیست در میان
ز جام جام زان زان در و در
نفاق حاکم بطی غرضی بیکر و یار
شراب در رک خمار که کند و خمار

بسی عالی

بخت بختی خزان کف کان خورد
 چه دیده بود که موسی با اولی در کشت
 زلفی مهر چه دیدند در رخ بر صف
 چه بخت ساقی لشکر در هر چرخ
 خبر از بار بخت شد و چشم برفت
 سخا بیا آن که بر نه بر کجای شد
 عرض محرومانی چه بود بختی بود
 که دم شربت نوشیده باده اوم
 چه است که بخت که تندرست و سبانی
 بری آنکه شد آب دوشی در میان
 زلفی آن می خاکت کشته ز کمان
 که گفته بود و بخت بخت بخت
 چه دقت و در این پاهای بخت
 خورشید چه دقت و سال است اندوار
 که دست و پای بداند بخت و خوار
 که شربت چه دیدند در سحر و کار
 که در آنکه دانه تر سینه زلفی کار
 که ستم و غم بخت از یکی از بار
 خواب دست بخت از کجای
 پر از شراب خدا بود و اهری
 که است کشت و شد از ملک بخت
 بخت ز زانای بخت بر بار
 چو است همه کمانی و در میان
 زلفی آن می خاکت کشته ز کمان
 بخت بخت و کمال از بخت بخت
 بخت و بخت و بخت و بخت

چه چشمانه می دزدانی شب زنگی	که خلق را یکی خبر ده می برد از کار
ز شمع منت و مانع که نام را کوم	که هر قدرت او را بدیر نیست کجاست
شراب مرقی بزم و جام و شکر	چنانچه آتش رست و جانان عمار
نه مستی کوثر آرزوی محفل کند	چراست که کند باغ و قفل را ببار
بر آنچه مایه دوزخ است کوزه بود	ز آنکه غیر خداست بر صانع عمار
کجا شراب هجر و کما می انکور	هجر ایستاد و آن در کرم دلاور
و می خورد می زنی چه ناله کند	تأسیخ میوه و کارد آفرینار
دست نم شراب و دگرش کشا	سرش کل برقت جمع برادر
چرا که می سرم راز کل کی خاشاک	برای دوزخ سرم بوی عید دلاور
اگر در آیم و کمانه دوزخ شدیم	تبار آن توان کرد تا بوزش
چو عاصی نه بود اصرار تو	چراست وقت زود و وقت بام
در آن مجلس عشاق شمس تبریزی	که آفتاب آواز می می برد از کار

مرا به اجابتی بی یار کردار
 ز من بجز دزدانی تا بکردار

الهام

۱۰۱
 نه خفاست قند جاندار
 مپس کجای تو خسی و فشی
 مرا گفتی که مار آمار
 ترا اندک نماید جو کیش
 نه اندکی آتش پیش
 و دم بگیت یکی بار دیگر
 و ابد کسب بر نهامر کند ار
 مردار افسس پیار مزار
 چن نهامر اودف ار گذار
 زنی اندک زدن ار گذار
 که سوز آتش خون خورده خوار
 زنی لشکر مرالین بار گذار

است کسی صافی دریا نطفه
 پدید بر گهر کعبه جاف
 تا که طهرت نطفه جاف
 هر کسی بای تو ای لب
 است کسی که زنده زنده
 آب هم لایب نطفه خود
 تا که غایت ابد نطفه
 تا به زنده بر نطفه
 تا نشوئی سر و پی نطفه
 تا که غایت دریا نطفه
 تا به پیش جلد مرای نطفه
 هم ز نظر یار وین نطفه

چونکه در کعبه کعبه

راه من به کعبه

بر آیدم و کعبه چو نسیم بهار

بر آیدم چو خورشید بهار

چون غائب تو بودم غم فصل خور

نکنده طفل شاد و لبهای مکر از

هزار خاسته جوانی که کاکه کو

هزار دلی و طایفه ای مایه

بایمان خور و سید و دریا

هزار خوشی بر اندام دریا

نبات پاک و اندک گشتی بهوش

که یک خفا گزیدم و جهان مشر

بعد طاف و به چار و بار فاضل او

که هیچ وقت امیر ندیده او

که ندیدم و در دود و دود قطره

تو ای که گزیدم و در دود و دود

نبات مرده حاجت که گشت

نهد و شربت در دود و دود

مطلب عاشقان و محبت

مطلب عشاق و محبت

مطلب عشاق و محبت

مطلب عشاق و محبت

مطلب عشاق و محبت

مطلب عشاق و محبت

مطلب عشاق و محبت

خار خشت لکرو کلو دار	سکه بر چرخ خیالی شوقست
پای دقون نهاده باشد	مطربان روی شمع دلم
چرخون دل بهر دیوار	پای نهسته نه که تا چند
تا به آینه خویش خویش دار	مطربان خفا دل نبرین
کز دل بهر دیوار	مطربانم برز مشوستان
که دل که بر در زلف کار	من چلویم کی باید دسله
تا لقب کزیت کو کفار	نام لکوی ز نام نام کن
دل کی بهر دیوار	چون زرقارده سخی کیم
خیت در عهد تو چو عیار	شمس تر از عیسی عهدی
چشم کجا چشم خارش بر کار	نرم نرنگ روی خارش نر
صد هزاران دل کفار	چون بخته دان حق قیاس
کار و بار بخت بهر ادب کار	سر بر آواز مستی و هشیار
میوه شیری بیادش	اندر آوازه بی پایان دل

شاهجای نیر زلفش خن	زلفش کل ای بی پیش
چند بی صورت نقشش جان	تا بگذرد روی اسرارش
هر مری و بری غنچهش	کز دیدنش را کارش
هر مری و بری طبع خردش	بهر از آن سحرش و آیدش
باغبین افروز باز که است	بی زور باز و زورش

ز لب یادش کز اچه خبر	ز رخسارش رخسار اچه خبر
بایدش به بهار اچه خبر	ز رخسارش به بهار اچه خبر
که جهان زنده ز کشت اوز	عاشق زنده ز بهار اچه خبر
چون که جان محرم اسرارش	از رخسارش اصل خبر اچه خبر
که چه کس کز آنست بیخ	از رخسارش کس خبر اچه خبر
گفت مرقم هم در رخسارش	که زمانم در رخسارش
گفت خونی و دل تو پست	از دل خسته جگر اچه خبر

بلی

۱۰۲
 با یک تیغ و کر که هم اند
 از یک تیغ و کر راجه خبر
 کم کن این ناله که کس نفیست

راه خلق بحسب راجه خبر

بر کس من خوشی در انجمن	بر کس خلق که خود گرفت
لور که دهنش نبارد کسی خیره	اگر نگارنش کسی چون کند شمار
باد چو روی لطف تو خوشی کند	مار از روی لطف تو خوشی در
چون من یک کور خفته نیک	بر من حبس کور خود در انجمن
حبس غم از نشسته در غمی	ماند آب در دهن و ماند قیر در
تا چون حبس خوشی رود در غم	این سوزی نشسته تر شد با ناله
و اگر برش نشسته به من تو چو	خدا آن دست من در کس چو چهار
کشتی که نیت از غم منم در	در جام غم روح مرا منت خوار
ز بای بوس پخته آید که تو	خوشی سیرت نیت کی دید و
صد جام در کشته ز کشتی ای	خود را ترش کنی به دایای خام
با حبس جو بس بر این خوشی	با حبس خوشی و به کس غیر من خوار

حبس

چون شمع یک دشت شمع از آن
جای دمل ابرش در آن
کرم شمع نوزد زشت جان
است اما دقت و شاکه کار

شده است نور محمد از شمع هر از	گرفته هر دو جهان از آن زمان
اگر جواب در دشت شمع	از در دشت و قفس کینه دمار
تر است اعداست با دانه ز دشت	ز دشت رفتن این با زین
برو بار و گفت کین جهان فاست	گفتش که دیکه نه چون توئی زین
جواب داد تو باری چه شدی شمع	که بابت خاوریست همه خاوری
چونیه مان تو ام ترشش بهم کسری	که هر کس خورد تابی خورد فلان
بسوزنیکه را از ابد وقت در میان	بیا بوزد هم تو سریم از قنار
ولی تو چه دهم کدام را دور	بیم بوسه ز کور ابو کجی سرب
خیال است شمع تر ز میختار	شکافت خورشید ز می دم چه جای کار

ندار سید یا بنهار خضر بر خضر
نظر حلقه مرغان چه میکنی از دور

والفانی

چو آن سبک برآمد چه خفته اند این خلی
دانی چنانچه خورشید نور دلش نشسته
بجیب بر خورشید و لغز که چاشت کباب
کوه که خفته نیم ناظم محکم خدا
روانی خفته اگر دانه ای که در خواب
بدید خورشید بر تخت و ملک از چوین
چنانی نشست بر آن تخت لکه که بر تخت
بیان خفته و لکه که در بر و بر و
بجیب پهلوی خودنی خفته دیدند
نورانی زلف و بایس که صیقله فاوا
چه خفته ایم و بکنی ز خفته ناخفته
نشسته که خفت زرشاهی خود بیو خالی
چو هر دو بار این خواب بازمی آیند

نه روح عانی ز درخت چشیم عانی نه
ز نور خورشید بر دشت تیر دیده که
از آن که خفته چو چشیده خواب نیمه
نظر صبیح حیات از چنان منظر
از آنچه دیدی دنی و دشت شری دنی
نزد صف ز لیر و تعجب و دستور
در لغز و دنی خفته بر پستی و دهور
بیان آن من الملک و دشت و دهور
دنی خفته جام سه دود و نور
نرم سبکی حاشی زلف و خواب خور
نزد خفته و دشت ظاهر و دستور
کس که خفت ز لاله باغ و لاله دود
تخت آید شاه و تخت آن تخت

باب نهم از دست گرفتن کشتن
بین برانش و کشتن کشتن

آید به رخسارم و کمر ز کمری	سیم و عاقبتیم و عاقبتیم و عاقبتیم
دی چشم و این چرخ روزی و این چرخ	کمر داشت بر این چرخ را و در انتظار
کل از پی قدم تو و کشتن کشتن	خار و لاری تقای تو کشتن کشتن
ای سر و کشتن و کشتن کشتن	ترتیب بر زبان شد و در انتظار
خفته که کوه شد لغت و کشتن	از تو کشتن کشتن و در انتظار
نخچه که کوه بود کون یافت و کشتن	ز کوه کوه خاک و کشتن کشتن
شاهی که کوه داشت و کشتن	شاهی که کوه داشت و کشتن
آفرینش و کشتن و کشتن	چند شود و کشتن کشتن
کشتن کشتن و کشتن	اسپهر کشتن و کشتن

کشتن کشتن کشتن کشتن	کشتن کشتن کشتن کشتن
کشتن کشتن کشتن کشتن	کشتن کشتن کشتن کشتن

از کشتن کشتن

یزدست خویش از دل سارو که میدانی
ز کار مات عجیب بر لبای زلفی
ایا کسیده در افتاده بیکانش
تو زنی بدی در غمش جوهر رشیدی
در کجین خنده او نه شمس وین آویز

۱۰۵
ایچه نیک خولم و کرم یا ریا ر
صلواتیست در آن روی چون نگار
ز خجک دوست در جبین طبع مراد
چو شبیه خون نشو این طبع که از کرد
که نیت باو بهر زلفا رخساره

چون سرکش نیت تنه کنی دل
چشم تو چون روزنه زده زلف
عشق بودت آن بهر شوقی
و چون بعد از غم قلب بجز
و منی ما در هر شد عشق دم فر
اقسم باللهادایت انقلب بالمریبات
هر که بخیر عاشقت در زری القای
هر کس از دل زدگی ز زلفی زنی

چون که سیه دی دلی پرده او را
زلف تو چون سرکش غم بهر زلف
بیزدست کفنه کند باغ دلت بکار
رو حکم روح البقا خنک زلف
چند به چاشنی نیت زلف کم شمر
خبرک با دالصلواتی نظر بکار
لایق عدالت که لایق سر که کعبه
گل کیم سرکس نهو قدح خدر

نقش خوش تاز و در طلب تو تاز

نقش جهان کنده و خانی او کنده

ای خیالت در دلش هرگز
نقش خوب و درین جهان
یاد و داری که می تو دوی
و آن سخنان که گشتی چو ک
دست بر سپهر دلی ای
دست بر لب جزوی نه
ای تر پاک از نقاشی
آتش آرزو که می کن

می خورم ای صحرایی
آتش شمر از کف که چو
ما بودی با پیری یا جان
و آن اشکها که میگردی از دور
چشم بر انداختی و از دور
از برای این دلی می شود
هر زمانی بوسه اندر دور
منی است به هر کس که می خور

هر که بستی منت چو کاشی
هر که بختی مایه لب و دانی
هر که بختی می بود و می
سز خلد یافته ای به یافته

ای است عشق در دهان
مرد و پیر مرد است که بود و دور
چو پیرش می بود و می
جانب ره باز کرد و یاد و دور

نشان

نیک نگر خورشید در غمگین سرکش
 جلد جانهای پاک گشته ایرانشاک
 که چه برینل فرج گشایان زینت
 چست نه زوایش زوین و چست
 نغمه تر زین شمس حق بین شامی

عاشق حق میزود خورشید در غمگین
 عشق دور نیک زوینا جانها سیر
 درین زینت عظم طلب لایق
 خاک سیه گشت زوین و گشت
 تا بر بر پای دل زتاب و کل خون

تجلی

میز زتاب توئی ای نگار
 جلد زتاب خواب تواند
 خورشید بر سرستان بریز
 ساغر بار چسب در باجم
 آتش در بر سر پر زین
 حق پر زتاب ندی در هر
 پرورش جان بقام بود

در زتاب جبین پیوار
 جلد اسیر از زتاب نگار
 آتش زوین در دل آستان
 ساغر دانه باقی سبار
 دلا بران ز لهر پر نگار
 مرد خور دانه حق مرد دلا
 از لای و زتاب خود و نگار

منا این چه کانت در زتاب تجلی
 تا برین حد کن و جان و اوزار کیه

کاه را گوید کند زنگ علی الله سیر	کند را که کند در نظر و تفت
خنگ آن فاعله کوی بوشی دوست	خنگ آن چشم که کوی بوشی باشد
جست از خاکدشت بدو غمت	زیت راحت کان برن ارم
جان پاک تو که جان بدو شکرت	چاکمی هر چه تو نام نهی خشم
مرو را چرخه خوانی کند هیچ نصیر	ماه را که تو عشق نام کنی سجد کند
خو تو جمله هر لانت از ایم نصیر	ایکه لطالی تو بهتر ز بد مستعد
زکی با لب مکان در کجاست زبیر	ایکه در شام تو بهتر ز شامی جان
در کجاست شهنشاهی را انانیت	تاج زین بدو وسیلی این بار غر
بر سها باید در دست ز کای غمیر	بر قفای تو چو باشد اثر سیلی در
عمود کار و عزم که کند بد نصیر	مرد و بیاعده می را خشم را امید از
گفت او را تو چه قدر حلا که خشم	گفت مردی با لبی کله از در خشم
گفت در دشم و کل چه ای شکر	گفت سحر و دین کل از دین
گفت من سوخته ای تو سوخته ام	پیشتر به تو آید هر از غل کاست
تا ترشی تو در مروت ای نیم	گفت تا چشم را سوخته را نشاید

باده آتش شمع دل ماو بکوشش غزل من اگر کوشش کنم تیرم بر خنجر دل میر

ست کن ز مکش تیر تو ام چار	روی بگردان مکش یک دلم می دور
از تو زدن تیغ و تیر زرد دل جان من	یک سخم چون رفا کی کرم نی کمر
که کشی زرقه قمار تا بستم و پا بر دار	نی بگریزم و باونی برم چون شمر
جان لب ببارم تیغ منم کوم دریغ	از جهت زرقه تیغ ساختم کوم کپور
تیغ زن ای نقاب کردن ترا بند	فلک شبها رصبت کرد خاک و دور
معدن میرست تیغ منم کوم دریغ	معدن خندست ششش معدن حق و کبر
بر منی چون کوه از شهاب گنگا	در بر خنجر چون تب تنگ کیم بر
گفت که غوغای را دوستش کجا	نست هر دست و پا خنجر دور دور
نی چو پروا دوست یکدمه غمی خست	چو کله کجانه شد ز خون و لب کوسه
غمی که بر دلفت دوست ترا کست	پسر دوستش پینی شکل و گری نظر
زنگ به رویا قلب به و پیا	خنجر ترزدان غمی قی الامید و دور
صد روز اندک اندک ایالت و شک	که بویست شانه کنار چسبند دیگر

بختین نظر ره بیکل ز جورش کناره چکن
 که آشت شد دهنه تو ز دلش بی گنجه
 رخ عاشقان معصوم رخ جان قتل
 هرست و خوش شکفته از صفای زلفه
 چو بر دیرت بار آید دست فرو
 زبانه گفت مستی شکفته رخ می پرست
 شک در میان می که بوجایت
 تو که خدایب و مستی کنی که از مستی
 چه خوش و چه غمی نه الهی که نام الله
 تن تو بجا بخت پس از جنت
 بده مطرب شکاب بر ساقی که بگو
 ز تو هر صبح عید از تو هر شب قدر
 تو که بخشی جانی قصصات آسان
 که کلام نت باقی و حدیث می کار
 به خاک ترکستان برسد و بر دشت
 مد قلعه چو می بگریزد و در آید تر

تا کی زبندگی بر عقل بود تنگی
 کما دسیه شب ز تو بانی سوختگی
 تو در سوختن از نیکو شیمی
 خورشید که از اول پیاوست
 ای چشم که بر روی دنیا پرستی
 ای و لعل از چشم دل که در دنیا
 نشاءش نه از یچاره گرمی
 پیر این یوسف از نعل و نعل
 شمس الی قمری در آیت رقت

که خیزد اینم بایتم تیر از کما فیه

راز و اندام بانه و اکیه
 زنگ وانی که هر چند از کیت
 دستای که زخم تن تو
 چون مرا در مشی دستا کرده
 بند و راه خطه از مالک
 که خطا داشت آن در کتب
 مدست ای و لعلش و لعلش
 غم و صفت که کیت است بک

تو را از ذوق می کسب می کند / تا سبام کویت ایجا می کند
 سری خوش کنش که خاشاک توام / تو را از غرور مافوق توام
 از استیلا صلیح الدین توام / تو را خوف الدین توام

چون نه چشمش عیانت رخسار خود کرد / چون صیبت زینب بر سر نشاند
 ای که در اوست زیره لعلم و درش / از که پرسم وصف صفت لایع
 چون خاشاکم در مصالحت ایضا زینبانی / بدینست مدنی وقت تا ایضا
 چون نه چشم خوش رخسار تو کرد / بر سرش ایضا معنی خود مازید کرد
 خضبت می آید چه در تو ای دلای / روی چند زایو آن مردم بر نشاند
 ای عزیز چه جام تا به چند روی تو / هر دو در وصف شکرهای غرور کرد
 ای خود نشسته ز دردم سنگ می بزم / چه است شکر تو ای تنی خوش کرد
 یکش این دلایه را بهمان آن رخسار کن / در نزد دلایه صبر زلفا تر از زینب کرد
 در جهان در حق تو بدگوی کن زینب / صد وصف و وصفه ایضا صفتی باقیه کرد
 تا وقت از دو عالم چون نه چشم توام / گزیند ایضا لایع توام ایضا کرد

بگویم چون زینب از زینب کرد
 صد ایضا در وصف زینب کرد

چون چنان شمس نیز از کمال کوثر
بر سر شبنام جام مراد الدفیر

گفت بهم چون شکر از لعل رخ کمر
آه ندانم که کفایت نداری از کعبه

نور کمره ام در کمین و در محفل و کمین
خانه خلعت کعبه جانی بی سیم و زر

آمد و در قمار کعبه پند زرباره
وزیر و برکنار عطف به زلف پیر

را بهر نایم ما بهانه کن نیم
کز قوتانی و ملک کاسبه زنی کوزه بحر

وام همه ما دریم مال بهر ما بودیم
وزنه ما خوشتریم کوری هر کور و کور

جابه خزان و دیگر جابه دارانی دیگر اند
جابه درانی هر چند سبب بهر جابه در

سبب و حرفی تنی و کوی جانی برگزیده
تا به تنی جانی شمع بر سر موجا و ز

در ره عشاق از روی مصفوف نشانی
کوهر شمس اشک نه اطلالی خون صبر

بخت اشک چو زحمت بگو ای کعبه
بخت رنگ چو زحمت بگو ای کعبه

بخت آن ساقیم تا باید با قسیم
عالم تا بر قسیم از عالمیان بر کرز

هر که نزل و بلبل جانی بکشد سپهر
عاشقی از کس نزل و عشق نزل و

کز تو ازین رو به چو تفایش نشین
در تو تفایش به پیش در اچونک سپهر